

مجموعه خاطرات سرداران (۷)

# سردار خیبر

خاطراتی از

سر لشکر پاسدار، شهید حاج محمد ابراهیم همت

بازنویس: مهدی فراهانی





یکی دو ماه قبل از شهادت او، در  
اسلام آباد این دفترچه را دیدم. نام  
سیزده نفر در آن نوشته بود، و جای نفر  
چهاردهم، یک خط تیره کشیده بود.  
پرسیدم: «این چهاردهمی کیه؟  
چرا ننوشته ای؟» گفت: «این را دیگر  
تو باید دعا کنی.»

فهمیدم که این جای خالی را برای  
خودش در نظر گرفته است و به زودی  
به دوستان شهیدش ملحق خواهد شد.



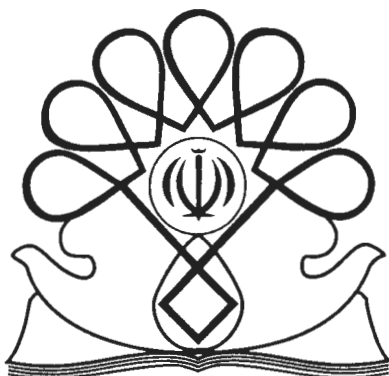
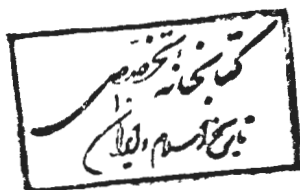
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# سردار خیر

خاطراتی از سرلشکر پاسدار، شهید حاج محمد ابراهیم همت

باز نویسنده متن: مهدی فراهانی



کنگه بزرگداشت سرداران شهید سپاه

کنگره بزرگداشت سرداران شهید  
سپاه استان تهران  
(۳۶)

مجموعه خاطرات  
سرداران شهید  
(۷)

## سردار خبیر

بازنویس: مهدی فراهانی

ناشر: معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
با همکاری کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید استان تهران

چاپ اول: ۱۳۷۶

تعداد: ۱۰۰۰۰ جلد

حروفچینی: واحد انتشارات اداره کل تبلیغات (ماهنامه یادایام)

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه علامه طباطبائی

قیمت: ۵۳۰۰ ریال

۹۵۵/۰۸۴۳ کاظمی، ناصر، ۱۳۳۵-۱۳۶۱

س/ ۵۶۶۹ سردار خبیر: خاطراتی از سرلشکر پاسدار، شهید حاج محمدابراهیم همت /  
محمد ابراهیم همت: اقتباس کننده مهدی فراهانی. - تهران: معاونت امور  
مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۶.  
- (کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، -)  
۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات. ۲. اسلام - سرگذشتنامه  
- شهیدان. الف. فراهانی، مهدی، اقتباس کننده. ب. عنوان.

## فهرست مطالب

۹	.....	آغاز سخن
۱۳	.....	مقدمه
۱۵	.....	زندگینامه
۲۲	.....	محمد ابراهیم
۲۸	.....	سه ماه تعطیلی
۳۰	.....	ماه رمضان
۳۳	.....	تعقیب
۳۶	.....	مرد تنها
۳۸	.....	مجسمه
۴۰	.....	سوء قصد
۴۲	.....	جنگ قلاب سنگ
۴۴	.....	مرد لاف زن
۴۶	.....	دیدار
۴۸	.....	باران و مهمان
۵۰	.....	یک قول

۵۲	امضاء.....
۵۳	غروړ.....
۵۵	همټ کیست؟.....
۵۹	درگیری شبانه.....
۶۱	مردی با آن همه درد.....
۶۳	قصاص.....
۶۶	اولین روز جنگ.....
۶۹	اولین نگاه.....
۷۱	خواستگاری.....
۷۸	ورقه‌های کاغذی.....
۸۰	تصمیم.....
۸۲	بازگشت.....
۸۵	حاج احمد.....
۸۷	موضوع لبنان.....
۸۹	حملة شمشیر.....
۹۲	همشهری.....
۹۴	خاک پای بسیجیان.....
۹۶	پیغام.....
۹۹	بسیجی‌ها.....
۱۰۱	خط مقدم.....
۱۰۳	خون شهید.....
۱۰۶	جلودار.....
۱۰۸	شناسایی.....
۱۱۲	بوی گل محمدی.....
۱۱۴	آن مرد ناشناس.....
۱۱۶	پا به پای هم.....
۱۱۹	آرزو.....
۱۲۱	دوستی.....



۱۲۳	چشمان گریان
۱۲۶	آرام، چون آب
۱۲۸	در فصل پاییز
۱۳۰	نگران نباشید!
۱۳۲	شهید زنده
۱۳۴	یادداشت
۱۳۶	امام
۱۳۸	فرمان
۱۴۰	گرما در گرما
۱۴۲	نماز اوّل وقت
۱۴۴	یک تذکر ساده
۱۴۶	خاکریز ناشناس
۱۴۹	نفر چهاردهم
۱۵۱	فراق
۱۵۳	دیده بان
۱۵۵	ندای پنهان
۱۵۸	شام
۱۶۰	سخنران غریب
۱۶۲	مالک اشتر
۱۶۴	نیروهای اعزامی
۱۶۶	به مانند همه
۱۶۸	کفشهای کهنه
۱۷۲	منزلی در آخرت
۱۷۴	زندگی آسمانی
۱۷۸	راننده کمکی
۱۸۱	ماه پشت ابر
۱۸۳	خبر
۱۸۵	ناشناس

۱۸۷	اسارت
۱۸۹	قدر شناس
۱۹۱	توکل
۱۹۳	بمباران هوایی
۱۹۶	سنگرهای دوباره
۱۹۹	فرمانده قلبها
۲۰۲	وقف جنگ
۲۰۴	به امید لحظه‌ای استراحت
۲۰۷	فرمان قاطع
۲۰۹	فرمان رهبر
۲۱۱	سومین روز
۲۱۳	روزهای آخر
۲۱۵	بار سفر
۲۱۷	در بالای خاکریز
۲۱۹	سدی از بسیجی‌ها
۲۲۱	نمی‌آیم!
۲۲۴	بوی بهشت
۲۲۶	آیه خدایی
۲۲۸	دعا
۲۲۹	فرمان ولایت
۲۳۱	وداع با سردار
۲۴۱	در عزای یار
۲۴۳	سرمد چشمان کردستان
۲۴۵	رزق آخرت
۲۴۷	تحفه کربلا
۲۴۹	رؤیای صادق

## آغاز سخن

در دنیای پر فتنه امروز، که عصر «انفجار اطلاعات» لقب گرفته است، و در زمانه‌ای که مرزهای جغرافیایی معنا و مفهوم پیشین خود را در ساختار جدیدی از معرفت و تحول مبنایی در حیات بشری، رفته‌رفته از دست می‌دهند، و اقتدار ملی هر کشور در بعد فرهنگی آن جلوه و ظهور می‌یابد، پاسداری از ارزشهای فرهنگی رویکردی واقع بینانه و استراتژیک خواهد بود.

حاکمیت گسترده استکبار و صهیونیسم جهانی بر وسایل ارتباط جمعی عالم - که به ایجاد و پردازش باورها و خرده فرهنگ‌های منطقه‌ای و جهانی می‌پردازند - ظهور و نمود فرهنگ آزادی و آزادی را بر نمی‌تابد. چنین است که هر ندایی از رهایی، و

هر پرچمی از آزادی در گستره گیتی مورد هجوم طوفانهای  
زهرآگین اتحادیه جهانی زر و زور و تزویر واقع می‌شود.  
خبرسازی و آکندن دنیا از اخبار ریز و درشت، و ایجاد همه و  
هیاهوی برخاسته از انفجار اطلاعات، جو جامعه جهانی را چنان  
ملتهب کرده است که، ناله ستم‌دیدگان و فریاد مظلومان در جریان  
خبری رسانه‌ها گم می‌شوند.

در این میان، رسالت همه آنانی که به عدالت و آزادی و رهایی  
می‌اندیشند و به آرمان بزرگ پیامبران ایمان دارند، آن است که از  
فرهنگ ایستادگی و وارسنگی، در این تهاجم بی‌حساب، با هر  
وسیله ممکن صیانت و پاسداری کنند. درخشانترین و فروزانترین  
ستاره آسمان فرهنگ رهایی، مشعل پر فروغ فرهنگ شهادت است.  
تکریم و تعظیم شهیدان تلاش مقدسی است در برافراشتن  
پرچم‌های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت، و  
گام بلندی است در راستای احیای ارزشهای مکتب توحید و عدالت؛  
زیرا که «شهادت مرگ در راه ارزشهاست» و هر شهید مشعلی است  
که در بلندای عزت و سرافرازی یک ملت جاودانه می‌درخشد.

«شهید» زیباترین زخم بر پیکر هستی و شهادت زیباترین غزلی  
است که از لبهای سرخ حقیقت می‌تراود. شهادت بیداری را معنا  
می‌کند و بینایی را شفاف می‌سازد. شهادت مشعلی است که خداوند  
در جان برگزیدگانش بر می‌افروزد، تا تاریکی از شانه‌های زندگی  
بگریزد. شهید چشمه آتشی است که خرمن ظلم می‌سوزد و آب  
روانی است که به کویر تشنه عدالت جاری می‌شود. هر شهید  
سپیده‌ای است که در افق آسمانها طلوع می‌کند و پیام‌آور صبح  
می‌شود. برگزاری «کنکرة بزرگداشت سرداران و ۳۶ هزار شهید

استان تهران» و انتشار کتبی متنوع در ساختار و محتوا، تعظیم و تکریم از فرهنگ نورانی همه رادمردانی است که در فراخنای تاریخ خونین، و پرفراز و نشیب انقلاب اسلامی، دست از خویش شستند تا سرود بلند رهایی را فریاد کنند، و گامی است در متابعت از فرمان آسمانی رهبر فرزانه انقلاب که فرمودند: «وظیفه قدردانی از ایثارگران بویژه شهیدان، فریضه‌ای عینی، تعیینی و همیشگی است.»

ما اعتقاد داریم که هر تهاجمی را در عرصه فرهنگ و هنر تنها می‌توان با «تولید» پاسخ داد، همانگونه که هر تهاجم فرهنگی با تولید آثار فرهنگی و هنری است که تحقق می‌یابد. فرهنگ مهاجم ضرورتاً فرهنگ مولد هم هست. ما با تولید و ارائه آثاری فرهنگی در پوتو مشعل نورانی شهید و شهادت، قصد هجوم بر تمام ضد ارزشهای فرهنگ مادیت و بی‌هویتی انسان امروز را داریم. به یقین تلاشهای فراوان ما، گام کوچکی در این راه بی‌نهایت محسوب می‌شوند. امید آن‌که همه دلسوختگان و شیفتگان فرهنگ عزت ساز شهادت، ما را در این مهم یاری کنند.

از خوانندگان فرهیخته و نکته سنج این مجموعه نیز، چشم یاری داریم. باشد که با نقد عالمانه و مشفقانه خود ما را در اعتلای کیفیت و تعمیق جذابیت آن مدد کنند.

کنگره بزرگداشت سرداران شهیدسپاه  
و ۳۶ هزار شهید استان تهران  
کمیته انتشارات



## مقدمه

خاطره، یادآور وقایع و حوادثی است که در حافظه تاریخ پایدار مانده است. حوادث مهم، هر چند که زمان بسیار از آن بگذرد، هیچ گاه فراموش نخواهد شد. این رویدادها، نمایانگر زندگی گذشته و تجربیات گرانقدر آن، چراغ راه مردان و زنانی است که در مسیر پرنشیب و فراز زمان گام برمی دارند.

کشورمان، در گذشته‌ای نه چندان دور، شاهد تجاوز کشوری بود که با پشتوانه تمام قابیلیان زمان قصد داشت تا به یکباره هویت باز یافته اسلامیان را به تاراج برد. نهال نوپای انقلاب اسلامی، خار چشم زورمداران تاریخ بود و این رنگ همیشه سبز، نشان از رادمردی داشت که آمدنش فروریختن طاق کسری را به همراه

داشت.

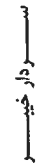
یادآوری آن روزهای آتش و خون، اقتدا به مردانی است که یک تنه هزار مرد شدند و حسین وار به جنوب و غرب کشورمان گام نهادند تا مجد و عظمت دین محمد(ص) پابرجا بماند. در آن سالها، کوههای سربه فلک کشیده غرب و دشتهای تفتیده جنوب، شاهد به خون نشستن بسیاری از یاران خمینی بزرگ(ره) بود.

کنگره بزرگداشت سرداران و ۳۶ هزار شهید استان تهران، در پی آن بود تا خاطرات رزمندگان سلحشور و سرداران جنگ تحمیلی را از این لاله‌های سرخ، در اختیار آیندگان بگذارد. بدین منظور، محققین و پژوهشگران با مصاحبه حضوری، مراجعه به مکتوبات، آرشیوها و ... نسبت به جمع‌آوری خاطرات از فرماندهان شهید سپاه اسلام اهتمام ورزیدند. سپس مطالب تدوین، بازنویسی و آماده نشر گردید.

بیان این امر ضروری است که در بازنویسی برخی از خاطرات، به آرشیوهای قدیمی جنگ مراجعه شده و در نقل خاطرات، نام‌راوی - با وجود تلاش فراوان محققین - مشخص نگردیده است. ما اطمینان داریم که مردان آینده این دیار برای همیشه شکرگزار مردانی خواهند بود که بی‌محابا سر در طبق اخلاص نهادند و از هستی خود گذشتند تا این دیار اسلامی رنگ اسارت به خود نبیند.

روزی خواهد رسید که تاریخ پرافتخار کشورمان بر درخت تنومند انقلاب اسلامی که شهدای دفاع مقدس با خون سرخ خود آن را پروانده‌اند، تکیه خواهند زد و بر آن افتخار می‌کنند. ان شاء الله.

شورای تدوین کتاب





## زندگینامه

در دوازدهم فرودین سال ۱۳۳۳، در خطه ذوق پرور اصفهان، در شهر قمشه، فرزندی مبارک از مادر زاده شد که مایه افتخار و سربلندی دیار خود شد.

ابراهیم، قبل از این که چشم به جهان هستی بگشاید، آنگاه که جنینی ناتوان در رحم مادر بود، به همراه پدر و مادر و خانواده اش راهی سرزمین خون و شهادت - کربلای معلی - شد. او در کربلای حسینی، با تنفس مادر، بوی خون و شهادت را استشمام کرد و تربت مطهر حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) جان و روانش را عاشورایی کرد. آزادگی، حریت، شهادت، شجاعت، تسلیم، رضا، ادب و معصومیت تحفه هایی بود که

در آن سرزمین الهی در وجود او شکوفه کرد.

محمد ابراهیم در سایه محبت‌های پدر و مادر پاکدامن، وارسته و مهربانش دوران کودکی را سپری کرد. این دوران نیز همانند زندگی بسیاری از کودکان هم سن و سال او طبیعی گذشت.

مادرش می‌گوید که ابراهیم در پنج سالگی به نماز ایستاد و به مسجد رفت و پدرش به یاد می‌آورد وقتی به سن ده سالگی رسید، سوره مبارکه یس و تعدادی از سوره‌های قرآن را فراگرفته بود.

با رسیدن به سن هفت سالگی وارد مدرسه شد. در دوران تحصیل از هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار بود، به طوری که توجه همه را به خود جلب می‌کرد.

ابراهیم از همان سنین کودکی و هنگام فراغت از تحصیل، به ویژه در تعطیلات تابستان، با کار و تلاش فراوان مخارج تحصیل خود را به دست می‌آورد و از این راه به خانواده زحمت کش خود نیز کمک می‌کرد. او با شور و نشاط و محبتی که داشت، به محیط گرم خانواده صفا و صمیمیت دو چندان می‌بخشید.

پس از اتمام دوران ابتدایی و راهنمایی، وارد مقطع دبیرستان شد. او در دوران تحصیلات متوسطه اشتیاق فراوانی به رشته دارو سازی نشان می‌داد. گرچه وضع مالی پدرش در آن حد نبود که بتواند برای فرزند علاقه‌مندش بعضی لوازم پزشکی را تهیه کند، با این حال از آنچه برایش مقدور بود، دریغ نمی‌ورزید. خود ابراهیم نیز با مبلغ اندکی که از کار در مزرعه یا

جای دیگر به دست می‌آورد، توانسته بود بخشی از امکانات مورد نیازش را فراهم کند.

در سال ۱۳۵۲ دیپلم گرفت و در کنکور سراسری شرکت کرد. خانواده‌اش آرزو داشتند نامش را در لیست پذیرفته‌شدگان دانشگاه ببینند ولی چنین نبود. وقت اعلام نتایج، اسم ابراهیم در صدر اسامی ذخیره‌ها قرار داشت. پس از پایان مهلت ثبت نام و انصراف برخی از دانشجویان، انتظار می‌رفت که این بار ابراهیم به دانشگاه راه یابد ولی در کمال تعجب دیده شد که اسامی تنی چند از ذخیره‌ها که رتبه آنها پایین‌تر از وی بود، اعلام گردید ولی از نام او نشانی نیست.

پس از آن، ابراهیم تلاش بسیاری کرد؛ اعتراض کتبی نوشت و جر و بحث زیادی کرد ولی به دلیل نفوذ صاحب منصبان آن زمان در آموزش عالی راه به جایی نبرد و حق او ضایع شد.

عدم موفقیت ابراهیم در ورود به دانشگاه نتوانست خللی در اراده او به وجود آورد. در همان سال، پس از قبولی در امتحانات ورودی «دانشرای تربیت معلم اصفهان» برای تحصیل عازم این شهر شد.

دو سال بعد، با اتمام تحصیل، به خدمت سربازی رفت؛ گرچه راضی نبود زیر پرچم رژیمی که مخالف آن بود دو سال عمر گرانبهای خود را تلف سازد. بنا به گفته خودش، تلخترین دوران جوانی او همان دوران سربازی بود. در همین مدت توانست با برخی از جوانان روشنفکر و انقلابی مخالف رژیم ستمشاهی آشنا شود و به تعدادی از کتابهایی که از نظر ساواک

و دولت آن روز ممنوعه به حساب می آمد، دست یابد. مطالعه آن کتابها که به طور مخفیانه و توسط برخی از دوستان برایش فراهم می شد، تأثیری عمیق و سازنده در روح و جان او گذاشت و به روشنایی اندیشه اش کمک شایانی کرد.

در سال ۱۳۵۶، پس از بازگشت به زادگاه و آغوش گرم و پر مهر خانواده، شغل معلمی را برگزید. او در روستاهای محروم و طاغوت زده مشغول تدریس شد و به تعلیم فرزندان این مرز و بوم همت گماشت. ابراهیم، در روزگار معلمی، با تعدادی از روحانیون متعهد و انقلابی آشنا شد و در اثر همنشینی با علمای اسلامی مبارز، با شخصیت ژرف حضرت امام خمینی (ره) آشنایی بیشتری پیدا کرد و نسبت به آن بزرگوار معرفتی عمیق در وجود خود ایجاد کرد.

هر روز آتش عشق به امام (ره) در کانون جانش شعله ور می شد. او سعی وافری داشت تا عشق و علاقه به امام (ره) را در محیط درس گسترش دهد و جان دانش آموزان را که ضمیرشان به صافی آب و آینه بود، از عشق «روح الله» لبریز سازد.

او در خصوص امام (ره) و احکام مترقی اسلام همواره به بحث می نشست و دانش آموزان را به مطالعه کتابهای سودمند و روشنگر ترغیب می نمود. همین امر سبب شد که در چندین نوبت از طرف ساواک به او اخطار شود، لکن روح سرکش و بی باک او به همه آن اخطارها بی توجه و بی اعتنا بود. او هدف و راهش را بدون تزلزل و تشویش پی می گرفت و از تربیت شاگردان لحظه ای غفلت نورزید.

با گسترده شدن امواج خروشان انقلاب، ابراهیم نیز فعالیتهای سیاسی خود را علنی کرد. حضور او در پیشاپیش صفوف تظاهرکنندگان و سفر به شهرهای اطراف برای دریافت و نشر اعلامیه‌های رهبر کبیر انقلاب و ضبط و تکثیر نوارهای سخنرانی ایشان و سایر پیشگامان انقلاب، خاطراتی نیست که به سادگی از اذهان مردم شهر و اعضاء خانواده و دوستانش محو شود.

وقتی انقلاب به ثمر رسید و اماکن اطلاعاتی ساواک شهرضا به دست مردم انقلابی فتح شد، پرونده سنگینی از ابراهیم به دست آمد. در این پرونده بیش از بیست گزارش و خبر مکتوب در تایید نقش فعال وی در صحنه تظاهرات و شورش علیه رژیم شاه به چشم می‌خورد که در صورت عدم پیروزی انقلاب، مجازات سنگینی برای او تدارک دیده می‌شد. تیمسار «ناجی»، فرمانده نظامی وقت اصفهان، دستور داده بود که هر جا او را دیدند با گلوله مورد هدف قرار بدهند.

ابراهیم پس از ابراز لیاقت در طول مبارزات و فعالیتهای، چه قبل و چه پس از انقلاب اسلامی، در تشکیل سپاه پاسداران قمشه نیز نقش چشمگیری داشت. او عضویت در شورای فرماندهی سپاه پاسداران و مسؤولیت واحد روابط عمومی را به عهده گرفت و فعالیتهای خود را بعدی تازه بخشید.



به دنبال غائله کردستان، به شهرستان پاوه عزیمت کرد و مسؤولیت روابط عمومی سپاه آنجا را به عهده گرفت. پس از

یک سال خدمت در کردستان، به همراه حاج احمد متوسلیان، به مکه مشرف شد.

با شهادت «ناصر کاظمی» به فرماندهی سپاه پاوه منصوب شد و تا آغاز جنگ تحمیلی در این سمت باقی ماند.

با شروع عملیات رمضان، در تاریخ ۶۱/۴/۲۳ در منطقه شرق بصره، فرماندهی تیپ ۲۷ محمدرسول الله (ص) را به عهده گرفت و بعدها با ارتقاء این یگان به لشکر، تا زمان شهادتش، در سمت فرماندهی آن لشکر انجام وظیفه کرد.

در عملیات مسلم بن عقیل (ع) و محرم در سمت فرمانده قرارگاه ظفر، سلحشورانه با دشمن متجاوز جنگید. در عملیات والفجر مقدماتی، مسئولیت سپاه یازدهم قدر را که شامل: لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص)، لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر ۵ نصر و تیپ ۱۰ سیدالشهدا بود، به عهده گرفت.

سرعت عمل و صلابت رزمندگان لشکر ۲۷ تحت فرماندهی او در عملیات والفجر چهار و تصرف ارتفاعات کانی مانگا هرگز از خاطره‌ها محو نمی‌شود.

اوج حماسه آفرینی این سردار بزرگ در عملیات خیبر بود. در این مقطع، حاج همت تمام توان خود را به کار گرفت و در آخرین روزهای حیات دنیوی‌اش، خواب و خوراک و هرگونه بهره‌مادی از دنیا را بر خود حرام کرد و با ایثار خون خود برگی خونین در تاریخ دفاع مقدس رقم زد.

سرانجام، فاتح خیبر - سردار بزرگ اسلام حاج محمد ابراهیم همت - در تاریخ ۱۹ اسفند ماه سال ۱۳۶۲ در جزیره مجنون به دیدار معبود خویش شتافت و به جمع

دوستان شهیدش ملحق شد. روحش شاد و یاد جاودانه‌اش  
گرامی باد.

## محمد ابراهیم

اوایل پاییز ۱۳۵۳، همسر علی اکبر و عده‌ای دیگر از بستگان می‌خواستند به زیارت آقا امام حسین (ع) بروند. شش ماه مانده بود که ابراهیم به دنیا بیاید؛ به همین خاطر، علی اکبر نمی‌خواست مرا همراه خود ببرد. پدرم هم مخالفت می‌کرد؛ می‌گفت: «برای بچه و خودت ضرر دارد. هوا گرم است و راه خراب. می‌ترسم بلایی سرت بیاید.»

خیلی اصرار کردم ولی قبول نمی‌کردند. دلم شکست. آن ایام در خانه پدر علی اکبر مجلس روضه خوانی برقرار بود. رفتم به مجلس و پای منبر نشستم و با آقا امام حسین (ع) درد دل کردم. خیلی گریه و زاری کردم و از آقا خواستم تا مرا هم



بطلبید.

شب وقتی به خانه برگشتم، دو باره از علی اکبر خواستم تا مرا هم ببرد. هر چه او گفت، قبول نکردم و همچنان روی خواسته خودم پا فشاری کردم تا این که قبول کرد و گفت: «به یک شرط حاضرم.»

پرسیدم: «چه شرطی؟»

گفت: «به این شرط که بروی و پدرت را راضی کنی.»

گفتم: «قبول!»

فردا پیش پدرم رفتم. راضی کردن او نیز کار چندان ساده‌ای نبود. از سختی راه گفت و گرمی هوا و شرایط جسمی من. بغض گلویم را گرفت و زدم زیر گریه. گفتم: «بابا! آخه مگر ما چند تا جان داریم. هر چه قسمت باشد همان می‌شود. اگر قرار باشد بلایی سر من بیاید، این جا و آن جا ندارد. عزرائیل هر وقت بخواهد جان ما را بگیرد، می‌گیرد. ایران و کربلا که برایش فرقی نمی‌کند. تازه اگر قرار به مردن است، چه بهتر آدم همان جا بمیرد. من اصلاً آرزویم همین است. دوست دارم بروم زیارت و همان جا بمیرم و مرا در قبرستان وادی السلام دفن کنند.»

پدرم از حرفهای من اخمهایش تو هم رفت و دوباره بنای مخالفت را گذاشت: گفت: «حالا که این حرفها را می‌زنی، اصلاً نمی‌خواهد بروی.»

گفتم: «بابا جان! من منظورم این بود که با تقدیر نمی‌شود سر جنگ داشت؛ هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.»  
آن قدر اصرار کردم تا قبول کرد. دیگر سر از پا نمی‌شناختم.

با عجله به خانه برگشتم و خبر رضایت پدرم را به علی اکبر دادم. او هم سر قول خودش ایستاد و قرار شد که برود و مقدمات سفر را فراهم کند.

صبح روز بعد، علی اکبر رفت و با تلاش زیاد و پرداخت پنجاه تومان - که آن موقع پول زیادی بود - موفق شد تا عکس و مشخصات مرا هم در گذرنامه وارد کند و ....

آماده حرکت شدیم. سوار اتوبوس کهنه و فرسوده‌ای شدیم و به طرف کربلا راه افتادیم. راه سخت و ناهموار بود و ماشین هم فرسوده و قدیمی. اتوبوس میان دست اندازها و چاله‌های جاده تکان تکان می‌خورد و بیابان اطراف بی آب و علف بود و هوا گرم و گرد و خاک جاده درون ماشین می‌پیچید و نفس کشیدن را مشکل می‌کرد. همه این عوامل دست به دست هم داده و به جان من افتاده بود.

چیزی نگذشت که حالم رو به وخامت گذاشت. یک شب و یک روز در حال حرکت بودیم. با رسیدن به شهر کاظمین، حالم بد شد. دل درد عجیبی گرفتم. علی اکبر و مسافری با دیدن این وضعیت نگران شدند ولی کاری از کسی ساخته نبود.

غروب بود که به کربلا رسیدیم. علی اکبر رفت و اتاقی اجاره کرد. آن قدر حالم بد بود که یگراست به خانه رفتیم و بستری شدم.

هشت روز در آن وضعیت به سر بردم و هیچ بهبودی حاصل نمی‌شد. علی اکبر که نگران شده بود، گفت که باید به دکتر مراجعه کنیم. دکتر پس از این که مرا معاینه کرد، گفت: «به

احتمال ۹۵ درصد بچه از دست رفته است و علتش هم تکان ماشین و بدی راه بوده است.»

مقداری قرص و کپسول و آمپول داد و به خانه برگشتیم. توی راه به علی اکبر گفتم که از این داروها نمی خورم. هر چه اصرار کرد، قبول نکردم و گفتم که نمی خورم. صحبت های دکتر ناراحتم کرده بود و دایم به فکر بچه بودم. به فکر حرف هایی که دیگران پیش از سفر می زدند و من همه مسؤولیتش را قبول کرده بودم.

به خانه رسیدیم. شب جمعه بود. از روزی که آمده بودیم، دایم گوشه اتاق افتاده بودم. یکباره دلم هوای حرم آقا اباعبدالله (ع) را کرد. به علی اکبر گفتم: «می خواهم به حرم بروم.»

گفت: «با این حال؟!»

گفتم: «دلم هوایی شده، می خواهم بروم.»

گفت: «می ترسم حالت بدتر شود.»

گفتم: «ترس! من که حالا به این روز افتاده ام، دیگر چه فرقی می کند.»

به حمام رفتم و غسل زیارت کردم و بعد به حرم رفتیم. حال عجیبی داشتم. دلم شکسته بود. با مادر علی اکبر به گوشه ای رفتیم. نشستیم و اشک در چشمانم حلقه زد. بی اختیار گریستم و با آقا شروع به صحبت کردم. گفتم: «آقا! من از حال خودم نمی ترسم. از مردن نمی ترسم، فقط نگران این بچه هستم که اگر بلایی سرش بیاید، من مسؤولم و نمی توانم جواب خدا را بدهم. همه قبل از سفر گفتند نرو، ولی من با همه این حرفها

به خاطر زیارت شما دل به دریا زدم و رنج راه را به جان خریدم. گفتند راه سخت است، گفتند برای بچه‌ات ضرر دارد، گفتند ممکن است بلایی سر خودت و بچه بیاید... حالا می‌ترسم اتفاقی بیفتد و توانم آن دنیا جوابگو باشم. من شفایم را از شما می‌خواهم و به دکتر هم کاری ندارم.»

تا نیمه‌های شب با آقا درد دل کردم. علی اکبر یکی، دوبار بالای سرم آمد و حالم را پرسید. گفتم: «خوبم!»  
گفت: «اگر می‌خواهی به خانه برگردیم.»  
گفتم: «نه! همین جا خوب است.»

گفت: «پس اگر حالت بد شد، بگو که زودتر برگردیم.»  
تا ساعت دو و سه نیمه شب در حرم ماندیم. دل سوخته‌ام و اشک‌هایی که همچنان جاری بود، نمی‌گذاشت از حرم آقا دل بکنم.

مادر علی اکبر گفت بیا به رواق حضرت ابراهیم (ع) برویم. بلند شدم و به آن جا رفتیم. زیارتی کردم و بعد به خانه برگشتیم. در بازگشت احساس سبکی می‌کردم. گویا درد، رفته رفته آرام و آرام‌تر می‌شد. با رسیدن به خانه، از شدت خستگی، بعد از چند روز بی‌خوابی، خوابم برد. در خواب بانویی را دیدم که لباس عربی به تن داشت؛ بلند بالا با چهره‌ای نورانی و پاکیزه و چه با وقار و متین. آهسته جلو آمد. در حالی که بچه‌ای در آغوشش بود، بچه را به من داد و گفت: «بیا بچه‌ات را بگیر.»  
در کمال بهت و حیرت، بچه را گرفتم؛ بچه‌ای زیبا و قشنگ. در همین حال، از خواب پریدم. دیدم دست‌هایم خالی است. خوشحال بودم. خوابم را برای علی اکبر و مادرش تعریف

کردم. حاج خانم گفت: «ان شاء الله که فرزندان سالم است. فقط نیت کن که اگر پسر بود، اسمش را محمد ابراهیم بگذاری.»

دیگر دردی نداشتم. احساس می‌کردم که حالم خوب شده است.

روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم، احساس کردم بچه دردم تکان می‌خورد. دیگر مطمئن شدم که سالم است. از علی اکبر خواستم که فعلاً در کربلا بمانیم. او نیز قبول کرد. دل کندن از آن‌جا مشکل بود. چند بار جوازمان را تمدید کردیم و در کربلا ماندیم تا بالاخره بعد از چهار ماه به ایران برگشتیم. در روز دوازدهم فروردین، فرزندان به دنیا آمد؛ پسری زیبا، آرام، با چهره‌ای معصوم و مظلوم. اسمش را «محمد ابراهیم» گذاشتیم.

## سه ماه تعطیلی

ابراهیم از همان دوران کودکی جدی و کوشا بود. اخلاق و رفتار کودکان را نداشت؛ به بازیهای کودکانه علاقه‌ای نشان نمی‌داد و مانند بزرگترها رفتار می‌کرد. وقتی بچه‌ها برای بازی به دنبالش می‌آمدند، نمی‌رفت. می‌گفت باید به مادرم کمک کنم.

پس از پایان سال تحصیلی، سر کار می‌رفت. یک سال در ایام تابستان، گفتیم که این بچه‌ها ماه درس خوانده و خسته است، بهتر است که کمی هم تفریح کند. باغی در خارج از شهر داشتیم. تصمیم گرفتیم که همگی چند روزی به آن‌جا برویم. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتیم، گفت: «من نمی‌آیم. کار

دارم.»

بعدها فهمیدم که روزها می‌رود شاگردی. پرسیدم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «توی یک مغازه کار می‌کنم.»

گفتم: الان تابستان است و تو تازه درست تمام شده، خوب برو با بچه‌ها بازی کن.»

گفت: «نه! نمی‌خواهم با اینها بروم؛ بچه‌های مودّبی نیستند. دلم می‌خواهد کار کنم.»

گفتم: «آخر برای چه؟ مگه کم و کسری داری؟ زندگی‌ات که رو به راه است؛ پس برای چی می‌خواهی کار کنی؟»

گفت: «نمی‌گویم کم و کسری دارم. دلم نمی‌خواهد مثل بچه‌ها بروم بازی کنم. دوست دارم بروم شاگردی.»

پرسیدم: «حالا کجا کار می‌کنی؟»

گفت: «در یک مغازه میوه فروشی.»

گفتم: «این همه کار هست، چرا رفتی مغازه میوه فروشی شاگردی می‌کنی؟ بیا برو دکان بزازی که کارش هم تمیزتر است.»

گفت: «این‌جا را چون کارش زیاد است، انتخاب کرده‌ام. بزازی همه‌اش باید یک گوشه بنشینم و چرت بزنم ولی این‌جا کار هست، فعالیتش خیلی بیشتر است.»

به این ترتیب، هر سال در ایام تعطیلی مدارس، به سر کار می‌رفت و در طول سال هم درس می‌خواند.

هیچ وقت حاضر نشد که مانند سایر هم‌سن و سالان، به بازی و تفریح بگذرانند. ترجیح می‌داد کارهای جدّی و بزرگ انجام بدهد.

## ماه رمضان

در سال ۱۳۵۴ به خدمت سربازی رفت. به گفته خودش، این دوران یکی از تلخترین ایام زندگانی اوست. ولی با این همه، هرگز دست از کارهای خود برنداشت و همچنان این دوران سخت را با قدرت و ایمان پشت سر گذاشت. او در سخت ترین شرایط نیز سعی کرد تا لطمه‌ای به عقاید و ایمانش وارد نشود. این راه و رویه را در طول سربازی به دیگران هم منتقل می‌کرد و به این وسیله اطرافیان را تحت تاثیر قرار می‌داد.

سال اول را در «الشکرک» تهران گذراند و سال بعد به «تویخانه اصفهان» منتقل شد. در آنجا حاجی و هشت نفر



دیگر از سربازان را در آشپزخانه پادگان به کار گرفتند.  
در آن زمان، سرلشگر «ناجی» که بعدها فرماندار نظامی  
اصفهان شد، فرمانده پادگان بود؛ آدمی رذل و پست که به  
ظالمی و بی‌دینی معروف بود.

در همان سال، وقتی ماه مبارک رمضان فرا رسید، محمد  
ابراهیم با بقیه بچه‌ها صحبت کرد تا برای سحری سایر  
سربازان غذا درست کنند. به همه خبر دادند که هر کس  
می‌خواهد روزه بگیرد، برایش سحری و افطاری درست  
می‌کنیم. سربازان هم با شنیدن این خبر خوشحال شدند و عده  
زیادی با آغاز ماه مبارک رمضان روزه گرفتند.

چند روزی نگذشته بود که خبر به «ناجی» رسید. او که  
عصبانی شده بود، به پادگان آمد و پس از تحقیق و بررسی  
فهمید که همه این قضایا زیر سر همت است. ابتدا دستور داد تا  
او را بازداشت کنند. بعد تمام سربازان را در محوطه به خط کرد  
و یک سطل آب به دست یکی از آنها داد. دستور داد تا به  
سربازان آب بدهد. معلوم بود که هر کس از خوردن آب  
خودداری کند، چه عواقب شومی را باید تحمل کند.

به این ترتیب، همه سربازان را مجبور کرد تا روزه‌های خود  
را باطل کنند. وقتی همت متوجه قضیه شد، ناراحت و عصبانی  
شد. در واقع می‌دید که همه زحماتش به هدر رفته است. همان  
جا تصمیم گرفت بلایی بر سر ناجی بیاورد و دیگران را از شر  
او خلاص کند.

وقتی آزاد شد و از بازداشتگاه بیرون آمد، تصمیم خود را  
با دیگران در میان گذاشت. همگی مشغول کار شدند.

آشپزخانه را تمیز کردند و کف آن را شسته و بعد مقداری روغن رویش ریختند، ظاهراً همه چیز مرتب بود. وقتی ناجی برای بازرسی شبانه به آشپزخانه آمد، غافل از همه چیز، طبق معمول همیشه، محکم و با غرور وارد آشپزخانه شد. درست در همان لحظه، روی روغن‌ها سر خورد و روی زمین افتاد؛ به طوری که نتوانست از جایش بلند شود و همراهانش مجبور شدند او را به بیمارستان برسانند. ضربه آن قدر سنگین بود که ناجی به این زودی‌ها نمی‌توانست از بیمارستان مرخص شود. همت هم که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، به دیگران خبر مصدومیت ناجی را داد.

و به این ترتیب، دوباره برنامه افطاری و سحری از سر گرفته شد و سربازان با خیال راحت، ماه مبارک رمضان را روزه گرفتند.

## تعقیب



ابراهیم قبل از انقلاب هم اهل مبارزه و فعالیتهای سیاسی بود. دایم با قم در ارتباط بود؛ به آنجا می‌رفت و نوارها و اعلامیه‌های جدید حضرت امام(ره) را می‌گرفت و با خود به «شهرضا» می‌آورد. در خانه قدیمی ما سردابه‌ای بود که از آن استفاده نمی‌کردیم. ابراهیم اعلامیه و شب نامه‌ها را به آنجا می‌برد و مخفی می‌کرد تا در فرصت مناسب آنها را توزیع کند. یک بار که به قم رفته بود، با یک گونی اعلامیه و نوار به شهر برگشت. در راه، گونی را داخل جعبه بغل اتوبوس گذاشته بود. وقتی در فلکه صاحب‌الزمان(عج) از اتوبوس پیاده می‌شود، پاسبانهایی که آنجا ایستاده بودند، متوجه او و گونی

می شوند و تعقیبش می کنند.

در آن موقع، در خانه بودم. آخر شب بود که دیدم در باز شد و محمد ابراهیم با عجله آمد تو و تا مرا دید، گفت: «مادر خواب است یا بیدار؟»

گفتم: «خواب است؛ چه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «هیچی. فقط بروید پشت بام و مراقب کوچه باشید ببینید چه خبر است.»

رفتم روی پشت بام و دیدم پاسبانها داخل کوچه مشغول پرس و جو هستند. آمدم پایین. دیدم در همین فاصله، گونی را با طناب از دیوار پشت منزل آویزان کرده است پرسیدم: «چه کارکردی؟ اینها برای چی این جا آمده اند؟»

گفت: «هیچی؛ وقتی می آمدم، پاسبانها متوجه گونی شدند و تا این جا تعقیبم کردند.»

گفتم: «حالا می خواهی چکار کنی؟»

گفت: «کاری ندارد، فقط کمک کن تا از دیوار پستی بروم.» او را از دیوار رد کردم. گونی را که آویزان کرده بود، برداشت و فرار کرد.

در همین موقع، پاسبانها در خانه را زدند. رفتم در را باز کردم. چند نفر ریختند توی خانه. پرسیدم: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

سراغ ابراهیم را گرفتند گفتم: «می بینید که خانه نیست.»

گفتند: «تا این جا تعقیبش کرده ایم. بگو کجا پنهان شده؟»

با خونسردی گفتم: «از کجا بدانم کجا مخفی شده. می بینید که این جا نیست. اصلاً این خانه من و این هم شما، هر جا را

می‌خواهید بگردید.»

پاسبانها شروع به جستجو کردند. تمام خانه را زیر و رو کردند ولی اثری از ابراهیم پیدا نکردند.

ابراهیم خودش را به باغهای اطراف شهر رسانده،  
'علامیه‌ها را مخفی کرده و متواری شده بود. سه روز از او  
خبری نداشتیم تا این‌که به خانه آمد، در حالی که تمام  
اعلامیه‌ها را بین مردم پخش کرده بود.

## مرد تنها

در مدتی که همت در مدارس تدریس می‌کرد، فعالیت‌های سیاسی خود را نیز ادامه می‌داد. این فعالیت‌ها عبارت بودند از: سخنرانی، آگاهی‌آذهان دانش‌آموزان، معلمان و ... یکی از این سخنرانی‌ها در دبیرستان «سپهر» انجام شد. همت که ترس در وجودش راهی نداشت، در حیات مدرسه سخنرانی تند و داغی ایراد کرد و این موجب شد تا کسانی که پای صحبت او نشسته بودند، یکی‌یکی از ترس متفرق شوند. تا این‌که همت دید تنها مانده است. در همین وقت، متوجه شد اطراف مدرسه پر از مأمورین شاه است که می‌خواهند بریزند و او را دستگیر کنند.

تا آن روز، به رغم تلاشهای پی‌گیر مأموران برای دستگیری او، به دام آنها نیفتاده بود. این بار هم با زیرکی تمام سعی کرد تا از چنگالشان فرار کند. به همین خاطر، قبل از این‌که مأموران حمله ور شوند، به سرعت دوید و خود را به پشت درختان رساند و از مهلکه گریخت.

مأموران پس از آن‌که متوجه فرار او شدند، تعقیبش کردند ولی همت بلافاصله از شهر خارج شد و به طرف یا سوج و شهرهای اطراف رفت.

در حدود بیست روز آفتابی نشد و مأموران ناامید، به خانه هجوم آوردند. ولی چون نام ابراهیم را نمی‌دانستند، به جای او برادرش را طلب کردند. وقتی «حبیب الله» روبه روی آنان قرار گرفت، دیدند که باز هم نتوانسته‌اند به مقصود خود برسند و به این ترتیب، برای چندمین بار حاج همت از دست آنان گریخت.

## مجسمه

یکی از کارهای مهمی که قبل از انقلاب انجام داد، سرنگون کردن مجسمه شاه در میدان شهر بود. آن روز، روز تاسوعا بود. مردم از نقاط مختلف در دسته‌های سینه زنی راه افتاده بودند و عزاداری می‌کردند. حاجی و چند نفر دیگر برنامه‌ریزی کرده بودند که در یک فرصت مناسب، مجسمه را به پایین بکشند. قبلاً در حین تظاهرات، به طرف آن سنگ پرتاب می‌کردند ولی این بار قضیه فرق می‌کرد.

ظهر، ابراهیم ناهارش را در منزل خورد و بلافاصله به طرف میدان حرکت کرد. در تظاهرات، جلودار جمعیت بود و



آنها را هدایت می‌کرد. همه را جمع کرد و گفت که باید مجسمه را پایین بکشیم.

ابتدا یک نفر بالا رفت و سعی کرد تا پاهای مجسمه را ببرد ولی از بس سخت و محکم بود، نتوانست این کار انجام دهد. سپس عده‌ای رفتند و دستگاه هوا و گاز آوردند تا بدین وسیله بتوانند آن را سرنگون کنند، ولی باز هم فایده‌ای نداشت. در نهایت، همت چند نفر را فرستاد تا بروند و ماشین بیاورند.

آنها با چند ماشین سنگین برگشتند. همت از مجسمه بالا رفت و طنابی به گردن آن آویخت. سپس سر دیگر طناب را به ماشینها بستند و به کمک آنها سعی کردند تا مجسمه را پایین بکشند تا این‌که بالاخره موفق شدند.

با پایین آمدن مجسمه، مردم یکباره هجوم آوردند. در طول چند دقیقه، مجسمه به تکه‌هایی تبدیل شد که در دستهای مردم جابه جا می‌شد.

هر کس تکه‌ای بر می‌داشت و روی دست می‌گرفت و در حالی که شعار می‌داد، به راه می‌افتاد.

این عمل، در آن روز، باعث شد تا مردم بیشتر نزدیک شدن انقلاب را حس کنند و با شهادت بیشتری در راهپیمایها حضور پیدا کنند. همه اینها مدیون فعالیت بی‌وقفه همت در ارتباط با آگاهی اذهان مردم شهر بود.

## سوء قصد

یکی از حوادث تلخ زندگی همت، حادثه‌ای بود که در دوران انقلاب، در حین تظاهرات، برای او رخ داد و منجر به شهادت یکی از دوستان او به نام «غضنفری» شد. قبل از پیروزی انقلاب، او دایم مورد تعقیب مأموران شاه بود. «ناجی»، فرماندار نظامی وقت اصفهان، دستور داده بود تا هر کجا او را دیدند، با تیر بزنند. به همین خاطر، چندین بار مورد سوء قصد قرار گرفت.

آن روز، مقابل حسینیه «سادات»، تظاهرکنندگان با مأموران درگیر می‌شوند. همت، پیشاپیش جمعیت فریاد می‌زد و شعار می‌داد. غضنفری نیز در کنار او ایستاده بود. در حین درگیری،

تیری به غضنفری اصابت کرد، کنار حاجی به زمین افتاد و به شهادت رسید. گویا او اولین شهید انقلاب در شهرضا بود. این حادثه برای همت تلخ و ناگوار بود. آن روز پس از تظاهرات، وقتی وارد منزل شد، چهره‌اش دگرگون بود. با همیشه فرق می‌کرد و بغض گلایش را گرفته بود. تا پرسیدم: «ابراهیم چی شده؟» بغضش ترکید؛ همان‌جا نشست و گریست. پرسیدم: «خب، بگو چی شده؟»

گفت: «غضنفری شهید شد.»

گفتم: «درگیری است؛ این‌که دیگر این‌قدر ناراحتی ندارد.»

گفت: «آخر قرار بوده مرا هدف قرار دهند.»

گفتم: «کسی که وارد این کارها شود، باید آماده شهادت هم

باشد.»

گفت: «من نگران خودم نیستم؛ از هیچ کدام از اینها هم نمی‌ترسم. ناراحتی من از این است که چرا باید یک نفر دیگر به جای من شهید شود.»

باز گریه امانش نداد. این حادثه برایش سنگین بود، چون فکر می‌کرد مأموران می‌خواسته‌اند او را هدف قرار دهند ولی تیر به غضنفری اصابت کرده است؛ و از این‌که او سالم مانده و شهید نشده، رنج می‌برد.

کسی چه می‌داند؛ شاید تلخی این حادثه تا لحظه شهادت همراه ابراهیم مانده بود.

## جنگ قلاب سنگ

دامنه انقلاب وسیع‌تر شده بود. تظاهرات مردم در اغلب خیابانهای شهر جریان داشت و مأموران شاه در پی چاره‌ای برای سرکوبی مردم بودند، ولی مردم هر لحظه بیدار و بیدارتر می‌شد.

رژیم، نیروهای کمکی به شهر اعزام کرده بود. سربازان سراپا مسلح، همراه با وسیله و ادوات نظامی، حوالی مرکز شهر مستقر شده بودند تا امکان راهپیمایی و تظاهرات را از مردم سلب کنند. در این میان، همت که فعالیت‌های سیاسی خود را علنی کرده بود، هدایت نیروهای مخلص و مسلمان را به عهده داشت.

آن روز، تعداد سربازان و مأموران شاه از همیشه بیشتر بود. دیگر کسی جرأت نمی‌کرد از خانه بیرون بیاید و فریاد و شعار سر دهد و این برای همت خیلی ناراحت‌کننده بود. مخفیانه خود را به مسجد رساند و سایرین را خبر کرد. همگی در مسجد جمع شدند و به فکر چاره‌ای برای راندن سربازان بودند. اسلحه‌ای برای مقابله با سربازان مسلح وجود نداشت. سرانجام قرار شد تا از همان وسایل سنتی و قدیمی استفاده کنند: «قُلاب سنگ».

سریع دست به کار شدند. در مدت یکی دو ساعت، در دست هر کدام یک قلاب سنگ بود. همت، نیروها را تقسیم کرد و بچه‌ها هر یک به سمتی روانه شدند.

لحظاتی بعد، باران سنگ بود که از روی پشت بامها، بر سر مأموران شاه باریدن گرفت. سربازان که فکر این را نکرده بودند، سراسیمه شروع به تیراندازی کردند ولی فایده‌ای نداشت. چند سرباز بر اثر اصابت سنگ نقش زمین شدند. دیگران که شرایط را برای حضور مناسب نمی‌دیدند، شروع به عقب نشینی کردند.

با فرار سربازان، سایر مردم نیز به خیابانها ریختند. چند دقیقه بعد، شهر یکپارچه فریاد شده بود و این همان چیزی بود که لبخند رضایت را بر لبان همت می‌نشانند.

## مرد لاف‌زن

همت کسانی را که اهل جهاد و مبارزه بودند، دوست می‌داشت و از کسانی که فقط اهل شعار بودند و در موقع عمل، از ترس مخفی می‌شدند، بیزار بود. در آن دوران، یک نفر بود که خودش را مبارز می‌دانست. حتی در ابتدا همت با او همکاری می‌کرد. او شخصی بود که فقط شعار می‌داد و هر کجا که می‌دید خطری متوجه‌اش نیست، صحبت می‌کرد، فریاد می‌زد و شعار می‌داد ولی تابوی خطر به مشامش می‌رسید، صدایش در نمی‌آمد. بعد از این که همت به اتفاق مردم مجسمه شاه را از میدان اصلی شهر پایین کشیدند، آن شخص نیز داد و فریاد راه

انداخته بود و طوری وانمود می‌کرد که گویی تمام این کارها را او انجام داده است. مردم که از باطن او خبر نداشتند، گمان می‌کردند که فرد مخلص و متعهدی است.

یک بار، حاجی و بقیه دوستان برای راهپیمایی برنامه‌ریزی کرده بودند. آن شخص هم با حرفهای فریب‌کارانه سعی داشت تا خود را در این برنامه سهیم جلوه دهد. ولی شب هنگام، سربازان شاه تمام شهر را در اختیار گرفتند. آن شخص تا اوضاع را چنین دید، اعلام کرد که فردا راهپیمایی نیست و برنامه لغو شده است. همت گفت: «نه! تظاهرات برقرار است و اصلاً نباید از حضور مأموران وحشت کرد.»

آن شخص گفت: «خطرناک است؛ همه جا پر شده از پلیس.»

همت گفت: «تو اگر می‌ترسی، می‌توانی بروی خانه، کنار خانواده‌ات و همان‌جا مخفی شوی تا مبادا جانت به خطر بیفتد.»

فردای آن روز، همت و دوستانش موفق شدند تا سربازان را به وسیله قلاب سنگ از میدان دور کنند و بعد سایر مردم را به خیابانها بکشانند. بعد از این که مردم موفق شدند سربازان را فراری دهند، همت آن شخص را دید و گفت: «حالا فهمیدی که جرأت مبارزه نداری. این مردم که از هیچ چیز نمی‌ترسند و به راحتی زیر باران گلوله فریاد می‌زنند، اینها مبارزند.»

آن شخص گفت: «مگر شما چکار کرده‌ای.»



همت گفت: «هیچی! فقط کاری کردیم که دیگر برنگردند و

این طرفها پیدایشان نشود.»



## دیدار

اولین دیدار همت با حضرت امام(ره)، تاثیر عمیقی در وجود او گذاشته بود.

همت تازه سپاه قمشه را راه‌اندازی کرده بود و از این‌که می‌توانست امام و مقتدای خودش را ببیند، خوشحال بود. وقتی از دیدار حضرت امام(ره) برگشت، تا مدتها از نشئه این دیدار سرمست بود. خودش می‌گفت: «خیلی منقلب شده‌ام.» پرسیدم: «آن‌جا چه اتفاقی افتاد؟»

گفت: «دست آقا را بوسیدم و امام دست خود را به محاسن من کشید. در آن لحظه که امام این کار را کرد، من دیگر در حال خودم نبودم. حالتی به من دست داد که تا زنده‌ام فراموش



نخواهم کرد.»

او قبلاً هم امام(ره) را دیده بود. اولین روزی که ایشان به ایران آمدند؛ همت میان جمعیت مشتاق در بهشت زهرا(س)، امام(ره) را دیده بود ولی آن بار با این بار تفاوت‌های بسیاری داشت.

نوازش حضرت امام(ره) روح او را چنان آشفته کرده بود که دیگر در قفس تنش نمی‌گنجید و چنین شد که عشق و علاقه او به مقتدایش تا شهادتِ مظلومانه‌اش او را همراهی می‌کرد.

## باران و مهمان

روحیه با نشاطی داشت و در سفرها سعی می‌کرد طوری رفتار کند که به دیگران خوش بگذرد.

بهار سال پنجاه و نه، با او و سه نفر دیگر، یک سفر کوتاه خانوادگی به قم و محلات رفتیم. در مسیر، به هر شهر می‌رسیدیم، به زبان محلی آن‌جا حرف می‌زد یا شعری می‌خواند.

وقتی به محلات رسیدیم، گفت: «خانمها و آقایان! من به لهجه محلاتی بلد نیستم، در عوض حاضرم برایتان دزفولی، کردی یا قمشه‌ای بخوانم!»

او خیلی اهل شوخی نبود ولی روحیه شادی داشت. گاهی

اوقات فقط با یک جمله کوتاه، در قالب شوخی، حرف خودش را می زد. یک روز که از جبهه به شهرضا برمی گشت، سری هم به خانه ما زد. باران شدیدی می بارید. وقتی در خانه را باز کردم و او را دیدم، خوشحال شدم. همان طور که زیر باران ایستاده بود، گفتم: «باران و مهمان هر دو رحمتند، امروز هر دو با هم نصیب من شد.»

او در حالی که اورکتش خیس شده بود، با خنده جواب داد: «اتفاقاً اگر هر دو با هم بمانند، آن وقت مایه زحمتند!» با این جمله، متوجه شدم که او را بیرون در نگه داشته ام. عذرخواهی کردم و گفتم: «بفرمایید حاج آقا! اصلاً حواسم نبود.»

## یک قول

در جوانرود، طول خط ما با عراق حدود یکصد کیلومتر بود. تنها نیروی آنجا سپاه بود. غالب افراد آنهم مردم گُرد منطقه تشکیل می دادند.

ارتش عراق در آن منطقه از امکانات زیادی برخوردار بود و آتش سنگینی می ریخت. در عوض، ما با حداقل تجهیزات دفاع می کردیم. اکثر سلاحهای ما از نوع سبک بود و توپخانه هم پشتیبانیمان نمی کرد. مجموع این عوامل، ما را در شرایطی قرار داده بود که ضعیف عمل می کردیم.

یک روز، در دیدار با همت، قرار شد که او سری به جوانرود بزند و وضعیت منطقه را از نزدیک بررسی کند.

وقتی آمد و از نزدیک شرایط سخت ما را مشاهده کرد، ناراحت شد و گفت: «تا حالا فکر می کردیم که فقط پاوه محروم است، ولی الان می بینیم که از ما محرومتر هم هست!»  
قول داد در بازگشت به پاوه، امکانات مختلف از قبیل: توپخانه و سلاحهای سنگین بفرستد. بعد از این که خدا حافظی کرد و رفت، با خودمان گفتیم که او هم مثل ما یک سپاهی است و دست و بالش بسته است. دلش به حال ما سوخت و قولی داد ولی مگر می تواند کاری بکند؟ اگر بتواند کاری کند، فکری به حال منطقه خودش می کند.

هنوز دو روز از رفتن او نگذشته بود که دیدم دو تا دیده بان از توپخانه ارتش آمدند و در منطقه مستقر شدند تا آتش یگان خودی را روی دشمن هدایت کنند. بعد هم یک دستگاه مینی کاتیوشا رسید. تعجب کرده بودم. باورم نمی شد که او سر قولش بایستد و این کار را برای ما انجام دهد.

در آن روزها، این مسأله طبیعی بود که فرماندهان مناطق، به لحاظ کمبود ادوات و امکانات نظامی، تنها به فکر منطقه تحت امر خود بودند و کاری با دیگر مناطق و فرماندهان دیگر نداشتند ولی همت در حالی که فقط دو قبضه مینی کاتیوشا در دسترس داشت، یکی را برای ما فرستاد.

## امضاء

زمانی که شهید «سید محسن صفوی» فرمانده سپاه شهرضا بود، همت هم فرمانده سپاه پاوه بود. همت به صفوی علاقه زیادی داشت.

یک روز، همت به شهرضا آمده بود. کارت عضویت سپاه او باید تمدید اعتبار می شد. به همین خاطر، کارت را به سپاه شهرضا داد که اقدام کنند. بعد از تحویل کارت، شهید صفوی به او گفت: «شما خودت فرمانده سپاه پاوه هستی، چه نیازی به کارت شناسایی از سپاه شهرضا و امضای من داری؟»  
همت متواضعانه جواب داد: «دلم می خواهد که امضای شما پای کارت شناسایی من باشد.»

## غرور

همت در آزاد سازی روستاها و ارتفاعات کردستان از لوث وجود ضد انقلاب، نقش به سزایی داشت و همیشه از این که مردم مظلوم این مناطق را از ظلم و بیداد گروهکها نجات داده بود، احساس رضایت می کرد.

یک بار، خاطره ای برایم تعریف کرد که هم برای خودش و هم برای ما ناراحت کننده بود. می گفت: «موقعی که به نودشه رسیدیم، وارد خانه یکی از برادران بومی شدیم. در آن جا بچه ای را دیدم که سرش بیش از اندازه بزرگ بود و حالتی غیر طبیعی داشت. از صاحبخانه پرسیدم که چرا این بچه این طور شده است. گفت زمانی که گروهکهای ضد انقلاب این جا را

محاصره کرده بودند، اجازه نمی‌دادند که کسی از این محل خارج یا به آن داخل شود. به همین دلیل، توانستم به موقع واکسن بچه را بزنم، در نتیجه او بیمار شد و به این روز افتاد. افراد ضد انقلاب به من پیشنهاد دادند که اگر می‌خواهی بچه‌ات سالم بماند، می‌توانی او را به عراق ببری ولی من قبول نکردم و حاضر نشدم که از ایران خارج شوم.»

همت وقتی این خاطره را تعریف می‌کرد، از او به عنوان یک مسلمان واقعی یاد می‌کرد و می‌گفت: «او به‌رغم این‌که می‌دید سلامت بچه‌اش به خطر افتاده، حاضر نشد زیر بار زور برود و غرور خود را بشکند. او تا آخر مقاومت کرد تا به آنها بفهماند که یک مسلمان واقعی، هرگز از اصولش تخطی نمی‌کند. این کار او نیرو و قدرت زیادی می‌خواهد، چون من دیدم که فرزندش از دست رفته است.»



## همت کیست؟

در کردستان، علاوه بر نیروهای رزمنده‌ای که از سایر شهرهای کشور آمده بودند، عده‌ای از نیروهای محلی هم فعالیت داشتند. در آن زمان، رزمندگان در میان مردم بومی منطقه کار می‌کردند و به همین خاطر کسانی که محل زندگیشان آن جا بود، دایم با نیروهای رزمنده تماس داشتند.

همت برای این افراد ارزش بسیاری قایل بود و همیشه افراد بومی را مورد توجه و عنایت قرار می‌داد. به سایر بچه‌ها نیز توصیه می‌کرد تا با آنها مانند برادران خود رفتار کنند.

این رفتار، تأثیر زیادی در روحیه اهالی منطقه گذاشته بود. عده زیادی از آنان جذب نیروهای اسلام شده بودند و بقیه

مردم نیز به رزمندگان محبت داشتند. بنابراین همت به دلیل دارا بودن این صفات خوب، در بین مردم از موقعیت خاصی برخوردار بود. مردم نسبت به او ارادت خاصی پیدا کرده بودند و او را از جان و دل دوست می داشتند.

یک شب، در حالی که داخل مقر بودیم، یکی از بچه ها با عجله خودش را به ما رساند و گفت: «یک نفر از بالا صدا می زند که من می خواهم بیایم پیش شما، حاج همت کیست؟» سریع بلند شدیم و خودمان را به محل رساندیم تا ببینیم قضیه از چه قرار است. گفتیم شاید کلکی در کار است و آنها می خواهند کمین بزنند. وقتی به محل رسیدیم، فریاد زدیم: «اگر می خواهی بیایی، ترس، بیا جلو!»

در جواب گفت: «شما پاسدار هستید؟»

گفتیم: «نه! ارتشی هستیم.»

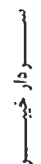
دشمن به خاطر آن که نیروهایش خود را تسلیم نکنند، تبلیغات عجیبی علیه ما کرده بود و این تبلیغات موجب ترس و وحشت نیروهای دشمن شده بود.

آن شخص فریاد زد: «من حاج همت را می خواهم.»

گفتیم: «بیا ببریمت پیش حاج همت.»

با ترس و احتیاط جلو آمد. وقتی نزدیک رسید، دید همه پاسدار هستیم. جا خورد. فکر می کرد کارش تمام است ولی وقتی برخورد خوب بچه ها را دید، کمی آرام گرفت. او را بردیم پیش همت. پرسید: «حاج همت شما هستید؟» همت گفت: «بله! خودم هستم.»

آن کرد پرید جلو و دست همت را گرفت که ببوسد. همت



دستش را کشید و اجازه نداد. آن مرد دوباره در کمال ناباوری پرسید: «شما ارتشی هستید یا پاسدار؟»

همت گفت: «ما پاسداریم.»

او گفت: «من آمده‌ام به شما پناهنده شوم. من قبلاً اشتباه می‌کردم، رفته بودم طرف ضدانقلاب و با آنها بودم، ولی حالا پشیمانم.»

همت گفت: «قبلاً از ما قهر کرده بودی، حالا که آمدی، خوش آمدی. ما با تو کاری نداریم و به تو امان نامه هم می‌دهیم.»

رفت جلو و او را در آغوش گرفت و بوسید. گفت: «فعلاً شما پیش سایر برادرهایمان استراحت کن تا بعد با هم صحبت کنیم.»

آن مرد مسلح بود. همت اجازه نداد که اسلحه‌اش را بگیریم و او همان‌طور با خیال راحت در میان بچه‌ها نشسته بود.

شب، همت برای او صحبت کرد. از وضعیت ضد انقلاب گفت و سعی کرد تا ماهیت آنها را فاش کند. آن مرد گفت: «راستش خیلی تبلیغات می‌کنند. می‌گویند که پاسدارها همه را می‌کشند، همه را سر می‌برند و خلاصه از این حرفها.» همت گفت: «نه! اصلاً چنین چیزی حقیقت ندارد. ما همه‌مان پاسدار هستیم و شما آمده‌اید سر سفره ما نشسته‌اید و با هم شام می‌خوریم. دور هم نشسته‌ایم و صحبت می‌کنیم، شما همه برخوردهای ما را می‌بینید.»

آن شخص محو صحبت‌های همت شده بود. وقتی این

جملات را شنید، به گریه افتاد. همت پرسید: «برای چه گریه می‌کنی؟»

گفت: «به خاطر این‌که در گذشته در مورد شما چه فکری می‌کردیم.»

همت گفت: «خب، حالا که برگشته‌ای عیب ندارد.»

او گفت: «من هم می‌خواهم پاسدار شوم.»

همت گفت: «اشکالی ندارد، پاسدار باش. اگر این‌طور

دوست داری، از همین لحظه به بعد تو پاسدار هستی.»

آن شخص با شنیدن این حرف خوشحال شد.

رفتار و برخورد همت چنان تأثیر عمیقی در او گذاشت که

دیگر یکی از نیروهای خوب و متعهد شد و در تمام موارد

حضور فعال داشت. تا این‌که مدتی بعد، در عملیات «محمد

رسول الله (ص)» شرکت کرد و شهید شد. بچه‌ها به او لقب

«حر» زمان داده بودند.

بعد از این قضیه و پخش خبر شهادت او، تعدادی از ضد

انقلابیون فریب خورده آمدند و خود را تسلیم کردند. جالب

این‌که، آنها هم در لحظه ورود، سراغ حاج همت را می‌گرفتند.

## درگیری شبانه

در پناه بودیم؛ شبها دموکراتها از کوه‌ها و مخفیگاه‌های خود بیرون می‌آمدند و به شهر حمله می‌کردند. با خمپاره شصت، تیربار و سلاحهای سبک سعی می‌کردند تا ایجاد رعب و وحشت کنند.

در یکی از این شبها، وقتی دشمن حمله کرد، همت در شهر نبود. گویا برای انجام مأموریتی به نودشه رفته بود. آن شب دشمن توان بیشتری گذاشته بود و قصدی بالاتر از ایجاد رعب و وحشت داشت.

تا نزدیکی صبح به صورت جنگ و گریز داخل شهر حضور داشتند و با نیروهای ما درگیر بودند. صبح، آتش جنگ خوابید

و تا شب اتفاقی نیفتاد ولی با تاریک شدن هوا دوباره درگیری شروع شد و این بار سخت‌تر از شب قبل تعدادشان زیادتر بود و تجهیزات بیشتری هم آورده بودند.

جنگ سختی درگرفته بود و دشمن تا واحد موتوری سپاه پیش آمد. ساعت دوازده و نیم شب بود که دیدم همت از راه رسید. در حالی که ناراحت و عصبانی بود، تا چشمش به ما افتاد، فریاد زد: «شما زنده هستید و آن وقت این ترسوها جرأت پیدا کرده‌اند تا موتوری سپاه پیشروی کنند؟!»

آن‌قدر عصبانی بود که نمی‌توانستیم حرفی بزنیم. بدون این‌که منتظر بماند، بلافاصله چند نفر از نیروها را برداشت و به طرف واحد موتوری سپاه حرکت کرد.

نیم ساعت بعد، نه صدای رگبار گلوله‌ای به گوش می‌رسید و نه صدای انفجار خمپاره‌ای. چنان پر توان و قوی وارد نبرد شد و با چنان شجاعتی عمل کرد که طی نیم ساعت، دشمن فهمید که نمی‌تواند مقاومت کند و شهر را تخلیه کرد. و این در حالی بود که دشمن دو شب پی در پی با موفقیت ایستاده بود و ما نتوانسته بودیم کاری بکنیم.

وقتی همت برگشت، هر کس او را می‌دید، باورش نمی‌شد که او بعد از دو روز مأموریت، برگشته و در همان لحظه ورود با دمکراتها درگیر شده است.

## مردی با آن همه درد

به سپاه پاوه رفته بودم تا سراغی از همت بگیرم. وقتی به جایگاه استراحت بچه‌ها سر زدم، دیدم هیچ‌کس آن‌جا نیست. هنوز داخل اتاق را می‌گشتم تا بلکه یک نفر را ببینم و از او سراغ همت را بگیرم.

در همین موقع، صدای ناله‌ای به گوشم رسید. صدا را دنبال کردم تا به یکی از اتاقهای ساختمان رسیدم. جلو رفتم، دیدم که شخصی گوشه اتاق افتاده و ناله می‌کند. خوب که دقت کردم، دیدم همت است.

از شدت سرما خوردگی، عفونت ریه‌ها و شدت درد دندان نمی‌توانست صحبت کند. گویا آمده بود برای معالجه و

استراحت، ولی چون نزدیک غروب آفتاب رسیده بود، دکتر و دارویی نبود که بتواند دردش را تسکین دهد. سه، چهار تا قرص مسکن همراه بود. آنها را به او دادم و او همه را با هم خورد.

شب، غذا تخم مرغ آب پز بود. ولی او نمی توانست آن را بخورد. ناچار مقداری آب و آرد و شکر مخلوط کردیم و بعد از جوشاندن، به صورت روان در آوردیم که به عنوان سوپ بخورد.

موقع خواب، دیدم که از شدت تب دارد می سوزد. رنگ و رویش تغییر کرده بود و حال خوبی نداشت. چاره ای نبود، شب بود و کاری از دستانم بر نمی آمد. تصمیم گرفتم صبح هر طور که شده او را به دکتر برسانم.

صبح، وقتی برای نماز از خواب بیدار شدم، دیدم که همت سرجایش نیست. همه جا را گشتم ولی اثری از او ندیدم. وقتی رفتم و از نگهبانی سراغش را گفتم، گفت: «حدود ساعت سه بعد از نیمه شب، حرکت کرد به طرف منطقه.»

برای لحظاتی سر جایم میخکوب شدم. باورم نمی شد که با آن حال، راه بیفتد و به منطقه برود. ولی حاج همت بود و این کارها از او بعید نبود.



## قصاص

در تابستان سال ۱۳۵۷ اولین تظاهرات علیه رژیم ستمشاهی در شهرضا توسط دانشجویان دانشگاهها برگزار شد. حاج همت در این تظاهرات رهبری جمعیت را به عهده داشت و شعارها را تنظیم می‌کرد. من که در آن سال دانشجوی سال سوم دانشگاه اصفهان بودم، به اتفاق یکی از دوستانم به نام «رحمت الله سامع»<sup>(۱)</sup> در این تظاهرات حضور داشتیم. وقتی جمعیت تظاهر کننده به مقابل کتابخانه صاحب الزمان (عج) شهرضا رسید، من و رحمت الله تصمیم گرفتیم

۱- شهید مفقودالجسد.

که شعار جمعیت را عوض کنیم. مردم داشتند فریاد می‌زدند: «قانون اساسی، اجرا باید گردد.» ما دو نفر هم در ادامه فریاد زدیم: «این شاه آمریکایی، اخراج باید گردد.»

در همین لحظه، احساس کردم که یک نفر از پشت سر پس گردن محکمی به ما دو نفر زد. اول ترسیدیم. فکر کردیم مأمورین شاه هستند، ولی وقتی برگشتیم، دیدیم که حاج همت است. گفتم: «برای چی می‌زنی؟»

گفت: «برای این که اخلال نکنی.»

گفتم: «مگر ما چکار کردیم؟»

گفت: «هنوز وقت این شعارها نرسیده است. شما با این کارتان مردم را می‌ترسانید و آنها دیگر جمع نمی‌شوند. این شعارها برای مراحل بعد است.»

آن روزها به سرعت گذشت و انقلاب به پیروزی رسید. پس از انقلاب، با شروع غائله کردستان، حاج همت عازم کردستان شد و در سال ۱۳۵۹ که جنگ تحمیلی شروع شد تا مقام فرماندهی لشکر محمد رسول الله (ص) ارتقا پیدا کرد.

در آن زمان، مردم شهرضا آرزوی دیدن حاجی را داشتند ولی متأسفانه به خاطر مشکلات شغلی کمتر به شهرضا می‌آمد و همیشه در جبهه‌ها بود.

روزی اتفاقی مرا دید؛ در آن زمان او فرمانده لشکر بود. رو کرد به من و گفت: «مسیح، یا آن پس گردنی را قصاص کن و بزن، یا ببخش و حلال کن.»

وقتی این جمله را شنیدم، ناراحت شدم. دوست نداشتم به خاطر آن مسأله نگران باشد. از طرف دیگر، برایم عجیب بود

که بعد از چند سال هنوز آن خاطره از یادش نرفته است.  
گفتم: «قصاص می‌کنم.» و به طرفش حرکت کردم. رفتم جلو و  
در آغوشش گرفتم و صورتش را بوسیدم. معذرت خواهی  
کردم و گفتم: «قصاص شد.»

بعد طرف دیگر صورتش را بوسیدم و گفتم: «چون رحمت  
الله مفقود است، این هم به جای او. خاطرت جمع باشد که  
قصاص شدی.»

حاجی لبخند رضایت آمیزی زد و چیزی نگفت. وقتی  
لبخند او را دیدم، از ته دل راضی بودم که توانسته‌ام او را  
خوشحال کنم.

## اولین روز جنگ

در اواخر شهریور ۱۳۵۹، همت از منطقه به شهرضا آمده بود تا وسایل و امکانات برای کارهای فرهنگی جمع آوری کند. موقع بازگشت، از من خواست که همراهش به پاوه بروم و مقداری اسلحه و مهمات را که به تازگی از گروهکهای ضد انقلاب غنیمت گرفته بودند، با خود به شهرضا بیاوریم. این اسلحه و مهمات، اهدایی رژیم بعثی عراق به ضد انقلابیون ایران بود که با لطف خدا و تلاش رزمندگان اسلام به دست نیروهای خودی افتاده بود. همت می خواست با استفاده از این وسایل، برای افشاگری ماهیت و چهره واقعی ضد انقلاب، نمایشگاهی در شهر برپا کند.

عصر روز سی‌ام شهریور ۱۳۵۹، از شهرضا به مقصد تهران حرکت کردیم. صبح روز سی و یکم که به تهران رسیدیم، یکراست به ستاد مرکزی سپاه رفتیم تا مقداری وسایل و امکانات تبلیغاتی هم از آن‌جا بگیریم.

کارمان تا ظهر طول کشید. ظهر، پس از صرف ناهار، همت گفت که بهتر است به نمازخانه برویم، استراحت کنیم و بعد به طرف پاوه حرکت کنیم. پیشنهاد خوبی بود، چون شب قبل، در راه توانسته بودیم بخوابیم. وقتی به مسجد ستاد مرکزی سپاه رفتیم، دیدیم که یک آقای روحانی مشغول سخنرانی است. جای دیگری برای استراحت سراغ نداشتیم. تنها راه این بود که صبر کنیم تا سخنرانی تمام شود و بعد در همان محل بخوابیم.

سخنرانی طولانی شد، به طوری که ساعت دو بعد از ظهر بود که آن بنده خدا هنوز مشغول صحبت بود و ما متعجب به اطراف نگاه می‌کردیم. یک ربع بعد، برادر منصوری که در آن زمان فرمانده سپاه بود، نیروها را جمع کرد و طی یک سخنرانی اعلام کرد که عراق به ایران حمله کرده است.

همت با شنیدن این خبر، رو به من کرد و گفت: «باید هر چه سریعتر به طرف پاوه حرکت کنیم.»

پذیرفتم و بدون این‌که استراحت کنیم، با عجله راهی شدیم تا از طریق قزوین، همدان و کرمانشاه خود را به منطقه برسانیم.

استراحت پیدا نکردیم. مجبور شدیم دوباره حرکت کنیم. با رسیدن به کرمانشاه، همت پیشنهاد کرد برای استراحت به ستاد مشترک عملیات غرب برویم که دوباره سر و کلهٔ هواپیماهای عراقی پیدا شد. شلیک بی وقفهٔ توپهای ضد هوایی و همچنین بمباران هوایی دشمن آغاز شد. همت گفت که بهتر است به طاق بستان برویم. در طاق بستان نیز همین برنامه بود. وقتی نگاه به چهره همت انداختم، دیدم از خستگی و بی خوابی دارد از پا در می آید. خودم هم چنین وضعیتی داشتم. در این هنگام، همت که وضعیت کرمانشاه و طاق بستان را دیده بود، به رغم خستگی زیاد، تصمیم گرفت که توقف نکنیم و یکسره به پاوه برویم. و ما از شهرضا تا پاوه - که مسیری طولانی است - مجبور شدیم بی وقفه و بدون استراحت طی کنیم.

آن روز، روز آغاز جنگ بود.

## اولین نگاه

مسیحی

اولین بار او را در کردستان دیدم؛ در کانون مشترک فرهنگی جهاد و سپاه در پاوه. محل کانون در ساختمان کهنه و قدیمی بود؛ با حیاطی خاکی که دورتا دور آن اتاقهایی با در و پنجره چوبی قرار داشت. محل استقرار من و خواهران در اتاق طبقه پایین بود.

همان روز اول، جلسه‌ای تشکیل شد که من هم در آن شرکت داشتم. در این جلسه بود که برای اولین بار با نام و چهره ابراهیم آشنا شدم. البته در آن زمان به «برادر همت» معروف بود. جوانی با قدی متوسط، محاسنی سیاه و بلند، چهره‌ای کشیده و بسیار جدی.

با پیراهن و شلوار کردی آمد و در جلسه نشست. موهای سرش خیلی بلند بود. چون صورتش نیز در اثر تابش آفتاب سوخته بود، در نگاه اول فکر کردم که یکی از نیروهای بومی منطقه است. ولی وقتی شروع به صحبت کرد، از لهجه‌اش فهمیدم که بایستی از اطراف اصفهان باشد.

محل کار و استراحت او اتاق کوچکی بود که تمام امکانات مربوط به ماشین نویسی و تکثیر اوراق در آن قرار داشت. گاهی اوقات که نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شدم و نگاه به حیاط می‌انداختم، تنها اتاقی بود که چراغش تا نیمه‌های شب روشن بود. شبها تا دیر وقت کار می‌کرد و هر روز صبح هم پیش از بیدار شدن بقیه، ایوان و راهروها را آب و جارو می‌کرد.

روزهای اول نمی‌دانستیم که قضیه از چه قرار است؛ فقط وقتی بیدار می‌شدیم، می‌دیدم که همه جا تمیز و مرتب است. بعدها فهمیدیم که این کار هر روز اوست.



## خواستگاری

مهمترین واقعه‌ای که در زندگی من رخ داد، ازدوایم با همت در سال ۱۳۶۰ بود.

در سال ۱۳۵۹، همراه عده‌ای دیگر از خواهران که همگی دانشجو بودیم، به صورت داوطلب به پایوه اعزام شدیم. در آن‌جا، همراه خواهران دیگری که در کانون فرهنگی سپاه و جهاد مستقر بودند، به کار معلمی و امداد رسانی در روستاهای اطراف پایوه پرداختیم. حاجی هم آن زمان در سپاه پایوه بود.

مهرماه همان سال، پس از این‌که مأموریت تمام شد، به اصفهان برگشتم و اواخر تابستان سال ۱۳۶۰، بار دیگر به منطقه اعزام شدم. ابتدا با یکی، دو نفر از دوستان خود به

کرمانشاه رفتیم و آموزش و پرورش آنجا، ما را به شهرستان پاوه فرستاد. وقتی وارد شهر شدیم، هوا تاریک شده بود. باران همه جا را خیس کرده بود و همچنان می‌بارید. یگراست به ساختمان روابط عمومی سپاه رفتیم.

وقتی رسیدیم، دیدیم همت در آنجا نیست. سؤال کردیم. گفتند که به سفر حج رفته است.

آن شب در اتاقی که برای خواهران در نظر گرفته شده بود، مستقر شدیم و از روز بعد، فعالیت خود را در مدارس شهرستان پاوه آغاز کردیم.

شهر پاوه، این بار حال و هوای خاصی پیدا کرده بود. با دفعه قبل که آن را دیده بودم، فرق داشت. بخش عمده‌ای از منطقه پاکسازی شده بود و تعداد زیادی از نیروهای بومی، با تلاش مستمر و شبانه روزی «ناصر کاظمی» و همت، جذب کانون فرهنگی جهاد و سپاه شده بودند.

بازگشت همت از سفر حج، یک ماه به طور انجامید. در این فاصله، به اتفاق سایر خواهران اعزامی، خانه‌ای را برای سکونت خود در شهر اجاره کردیم.

یک شب، پیش از آمدن حاجی به پاوه، خواب عجیبی دیدم. او بالای قلعه کوهی ایستاده بود و من از دامنه کوه او را تماشا می‌کردم. خانه سفیدی را به من نشان داد و گفت: «این خانه را برای تو می‌سازم. هر وقت آماده شد، دستت را می‌گیرم و بالا می‌کشم.»

فردای آن شب خبر رسید که همت از حج بازگشته است. یکی، دو روز بعد، از فرماندار شهر برای سخنرانی در

مدرسه دعوت کرده بودیم ولی وقتی زمان سخنرانی فرا رسید، خبر آوردند که کسالت دارد و نمی‌تواند سخنرانی کند، و به جای ایشان حاج همت می‌آید.

در اواسط سخنرانی، یکی از برادران سپاه آمد و خبری در ارتباط با مناطق اطراف پاوه به او داد. حاج همت هم عذرخواهی کرد و سخنرانی را نیمه تمام رها کرد و رفت. آن روزها ما همچنان در منطقه، به مسؤولیتهایی که داشتیم، می‌پرداختیم. چند وقت بعد، اولین مرحله خواستگاری پیش آمد.

من یک انگشتر عقیق به دست می‌کردم. حاج همت شخصی را به نام «فیض» پیش من فرستاد تا ببیند آیا این انگشتر مناسبی دارد یا نه. به عبارت دیگر می‌خواست بداند متأهل هستم یا نه. بعد از این‌که متوجه شد متأهل نیستم، همسر یکی از دوستانش به نام «کلاهدوز» را نزد من فرستاد. آقای کلاهدوز به عنوان دبیر زیست شناسی از اصفهان به منطقه اعزام شده بود. همسر او موضوع درخواست ازدواج با حاج همت را مطرح کرد. من هم بهانه‌ای آوردم و جواب منفی دادم.

در آن لحظه، اصلاً آمادگی پاسخگویی به چنین موضوعی را نداشتم. چرا که قبل از عزیمت به پاوه، از طرف خانواده‌ام نیز برای ازدواج تحت فشار بودم. خواستگاری داشتم که مهندس بود و وضعیت مالی خوبی هم داشت. خانواده‌اش هم برای سرگرفتن این وصلت مصر بودند و از طرفی، خانواده من هم راضی شده بودند و همه اینها مرا در شرایط سختی قرار

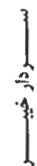
داده بود. سفر من به پاوه، تا حدودی مرا از این دغدغه‌ها رها می‌کرد.

وقتی جواب منفی به همسر آقای کلاهدوز دادم، او اصرار کرد و شروع به تعریف از خلق و خو، شجاعت، شهامت، اخلاص، فداکاری، صفا و صفات نیک اخلاقی حاج همت کرد. وقتی در تأیید او گفتم: «دیگران روی شهادت حاج همت قسم می‌خورند.» گفتم: «بسیار خوب! روی این موضوع فکر می‌کنم.»

وقتی خواهرانی که با هم صمیمی بودیم، از موضوع با خبر شدند، آنها نیز سعی کردند مرا نسبت به این امر راضی کنند. تا آن‌جا که اصرار کردند حداقل یک بار بنشینیم و با هم صحبت کنیم.

بالاخره قرار شد که ما اولین برخورد را با هم داشته باشیم. دو، سه روز بعد در منزل آقای کلاهدوز، با حاج همت حرف زدم. او آدرس منزل ما را در اصفهان یادداشت کرد و قرار شد که برای خواستگاری به آن‌جا بیاید؛ در آن زمان عملیات «محمد رسول‌الله (ص)» در پیش بود و او می‌خواست در عملیات شرکت کند.

پس از عملیات، فرصتی پیدا شد تا حاج همت همراه با خانواده خود به منزل ما برود. من در آن موقع در پاوه بودم. بعدها فهمیدم که آن روز، فقط مادرم در خانه بوده است. مادرم تعریف می‌کرد وقتی موافقت خود را اعلام می‌کند، حاج همت بلافاصله بلند می‌شود می‌رود کنار تاقچه، به پاوه تلفن می‌کند و به برادر «حمید قاضی» می‌گوید که مقدمات سفر مرا به



اصفهان فراهم کنند.

در پاوه، توی خانه بودم که خانم کلاهدوز آمد و گفت:  
«حاج همت به اصفهان رفته، با خانواده‌ات صحبت کرده و قرار  
شده که بری اصفهان.»

برادر قاضی هم بلیت تهیه کرده بود.  
بلافاصله حرکت کردم؛ به طوری که فردا صبح در اصفهان  
بودم.

دومین جلسه‌ای که با حاج همت صحبت کردم، همین زمان  
بود. در این جلسه که مادرم نیز حضور داشت، صحبت‌های  
مختلفی مطرح شد؛ از جمله این که اواز من سؤال کرد: «اگر من  
مجروح یا جانباز شدم، باز هم سر تصمیم خودت، در رابطه با  
ازدواج، باقی می‌مانی یا خیر؟»

در جواب گفتم: «کسی که با یک پاسدار ازدواج می‌کند، در  
واقع همه چیز را در زندگی‌اش پذیرفته است. من هم بر همین  
اساس می‌خواهم ازدواج کنم. در واقع پای شهادت هم  
نشسته‌ام.»

تا این حرف را زدم، مادرم عصبانی شد و از جایش بلند  
می‌شد تا اتاق را ترک کند. گفت: «این چه حرفی است که  
می‌زنی؛ یعنی چی که پای مرگ جوان مردم می‌نشینی؟»

در واقع مادرم به حاج همت علاقه پیدا کرده بود. بارها  
می‌گفت: «من نمی‌دانم این چه کسی است که از همان اول  
مهرش به دلم نشسته. اصلاً چیزی در وجود این جوان هست  
که با همه کسانی که تا به حال پایشان را توی این خانه  
گذاشته‌اند، فرق می‌کند.»

در آخر صحبت، به من گفت: «یک خواهش دارم.»  
گفتم: «بفرمایید!»  
گفت: «خواهشم این است که از من نخواستی تا برای خطبه عقد نزد حضرت امام (ره) برویم.»  
با تعجب پرسیدم: «برای چی؟!»  
گفت: «به خاطر این که من نمی توانم وقت مردی را که به یک میلیارد مسلمان تعلق دارد، به خاطر کار شخصی خود تلف کنم. در عوض هر کس دیگری را بگویی، حرفی ندارم.»  
من هم پذیرفتم.  
قرار خرید و عقد گذاشته شد. در روز خرید، یک حلقه طلا برای من خرید و خودش هم یک انگشتر عقیق انتخاب کرد؛ به قیمت صد و پنجاه تومان.  
آن شب وقتی پدرم قیمت حلقه، یا بهتر بگویم انگشتر او را فهمید، ناراحت و عصبانی شد و گفت: «این دختر آبرو برای ما نگذاشته است.» به همین خاطر، وقتی که حاج همت به خانه ما زنگ زد، پدرم به مادرم گفت که از ایشان بخواهید بیایند یک حلقه بهتر بخرند. ولی او در جواب گفت: «حاج آقا! من لیاقت این حرفها را ندارم. شما دعا کنید که بتوانم حق همین را هم ادا کنم.»  
دو روز بعد، هفدهم ربیع الاول بود و به خاطر میمنت و مبارکی آن، قرار شد مراسم عقد در همین روز انجام بگیرد.  
آن روز، یک لباس ساده تنم بود و یک جفت کفش ملی به پایم. به حاج همت هم زنگ زدم و گفتم: «وقتی می آیی برای عقد، لباس سپاه تن کن.»

گفت: «مگر قرار است چه چیزی بپوشم که چنین توصیه‌ای می‌کنی؟!»

وقتی آمد، دیدم لباسی که به تن کرده، کمی گشاد است و اندازه تنش نیست. بعدها متوجه شدم که چون خودش لباس نو سپاه نداشته، لباس برادرش را پوشیده است.

به اتفاق خانواده، به منزل یکی از روحانیون شهر رفتیم و به این ترتیب، خطبه عقد خوانده شد. روز بعد، دوباره عازم منطقه بود. قبل از حرکت، بر سر مزار شهدا رفتیم. بعد از زیارت قبور شهدا، گوشه‌ای نشست و گریه کرد. البته نمی‌دانست جایی که نشسته است بعدها محل دفن او خواهد شد.

بعد از زیارت قبور شهدا، هر دو با هم عازم منطقه شدیم؛  
به شهرستان پاوه»

## ورقه‌های کاغذی

شجاعت و شهامت حاج همت یک امر ذاتی بود. هیچ وقت کسی ترس در وجود او ندید و این شجاعت، هر جا که پای اعتقادات به میان می‌آمد، صد چندان می‌شد.

در سفر، چون با آخرین پرواز رفته بودیم، فرصت کمی تا آغاز مراسم براثت از مشرکین داشتیم. از دو شب قبل بچه‌ها را جمع کرده بودیم. حاج احمد متوسلیان و حاج همت یکسره کار می‌کردند؛ هر لحظه یک جا بودند و برنامه‌ای را تدارک می‌دیدند.

در روز تظاهرات، پلیس سعودی به صورت دو دیوار، طرفین صف تظاهر کنندگان را گرفته بودند. آنها کلاههای



کاسکت سفید رنگ به سر داشتند و با تجهیزات کامل آمده بودند.

حاج همت دو ورقه لوله شده در دست داشت؛ فکر کنم فهرست برنامه‌ها و شعارهای مراسم بود. همین‌طور که در حرکت بود، یکی از پلیس‌ها جلو آمد و ورقه‌ها را از دست او کشید. حاج همت هم بدون معطلی و سریع، دست انداخت و میچ دست پلیس سعودی را گرفت. آن مأمور که فکر چنین برخوردی را نمی‌کرد، جا خورد. وقتی نگاهش به چهره برافزوخته حاج همت افتاد، دیگر حساب کار خود را کرد. از چهره در هم او نیز کاملاً پیدا بود که حاج همت میچ دست او را محکم فشار می‌دهد. به همین دلیل، بعد از چند لحظه، نتوانست طاقت بیاورد و آرام مشتش را باز کرد. حاجی ورقه‌ها را از دستش گرفت و رهایش کرد.

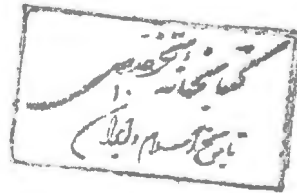
آن مأمور هاج و واج مانده بود و جرأت برخورد با او را در خود نمی‌دید. معلوم نبود چه نیرویی در نگاه حاج همت بود که قدرت برخورد را از او گرفت.

## تصمیم

مسئله‌ای که زمان ازدواج حاج همت پیش آمد، موضوع سیگار کشیدن او بود. حدود چهارده سال سیگاری بود؛ خیلی هم سیگار می‌کشید. به عنوان مثال، شب عملیات «محمد رسول‌الله (ص)» در قلعه «شمشیر»، از ساعت هشت شب تا هشت صبح، سه پاکت «هما»ی چهل تایی، دو بسته هما فیلتر دار و یک بسته هما پنجاه تایی کشید؛ چیزی حدود ده پاکت کشید! همه اینها به خاطر فشار روحی فراوانی بود که در آن لحظات متحمل می‌شد.

با همه این حرفها، وقتی خانمش از او خواست که دیگر سیگار نکشد، همان جا در حضور همسرش سیگار را خاموش

می‌کند و دیگر هرگز به آن لب نمی‌زند.  
این مسأله عجیب بود؛ کسی که روزی چند پاکت سیگار  
می‌کشید، چگونه می‌تواند در یک لحظه تصمیم بگیرد، آن را  
کنار بگذارد و تا آخر به قولش وفادار بماند.  
ولی او بر سر تصمیم خود ماند.



## بازگشت

گفت: «ننه! اگر خدا بخواهد و قسمتم کند، می خواهم بروم مکه...»

گفتم: «به سلامتی. خوشا به سعادتت که به این زودی و در این جوانی می خواهی بروی.»  
خوشحال بود. وقتی می خواست برود، مثل روزهای جبهه رفتن، لباس پوشید. گفت: «حدود یک ماه سفرم طول می کشد.»

گفتم: «پس تلفن یادت نرود.»  
گفت: «منتظر تلفنم نباش، معلوم نیست که بتوانم.»  
خدا حافظی کرد و رفت.

بیست و هفت روز بعد، نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم. دیدم که در می‌زنند. رفتم در را باز کردم. دیدم که یک نفر با کله بی‌مو که عرقچینی سفیدی هم روی سر دارد، پشت در ایستاده است. اول نشناختم، بعد که دقت کردم، دیدم همت است.

گفتم: «نه! خب چرا خبر نکردی بیایم استقبال؟ لااقل گوسفندی جلوی پایت بکشیم.»

گفت: «هیچی لازم نیست، در را ببند بیا داخل.» ساک را که دستش بود، گوشه‌ای گذاشت و نشست. پدرش را هم بیدار کردم. گفتم: «نه، عصر تلفن می‌زدی، کسی را می‌فرستادیم دنبالت بیاید.»

گفت: «نمی‌خواستم کسی بیاید دیدنم. فردا صبح باید بروم.»

گفتم «از راه نرسیده که نمی‌شود دوباره بروی.» گفت: «کار دارم، نمی‌توانم بمانم.» فردا صبح، وقتی از خواب بیدار شد، پرسید: «نه، کسی را دعوت کردی؟»

نمی‌دانم از کجا فهمیده بود. گفتم: «خودی‌ها هستیم، غریبه کسی نیست.»

شیخ عبدالرحمن، شیخ عبدالحسین و عده زیادی به دیدن او آمدند. مردم را دعوت نکرده بودیم ولی هر که با خبر شده، آمده بود. گفتم: «نه! زیاد نمی‌خواهد تشریفات بچینید. یک بره بگیرید، بکشید، آبگوشت درست کنید.»

وقتی بره را خواستیم بکشیم، به شوخی گفتم: «بیا حداقل

جلوی پایت بره را بکشیم.»  
گفت: «این حرفها را اصلاً ننید، زشت است.»  
گفتم: «آخر نه جان، تو از مکه آمده‌ای. همه می‌آیند  
دیدنت، این جوری بد است.»  
گفت: «هیچ هم بد نیست، هر چه ساده‌تر، بهتر.»  
سفره را انداختیم، نان و سبزی و انگور داخل آن چیدیم و  
با آبگوشت از میهمانان پذیرایی کردیم.

## حاج احمد

یکی از مسایلی که در سفر لبنان موجب تأثر و ناراحتی حاج همت شده بود، اسارت حاج احمد متوسلیان بود. در آخرین باری که حاج احمد می‌خواست به لبنان برود، حاج همت به او گفت: «حاجی! اجازه بده ما برویم.» حاج احمد با همان برخوردهای خاص خود، باتندی گفت: «نه آقا جان! من خودم باید بروم.»

آن روز، حاج احمد تازه از تهران به سوریه برگشته بود و مقدار زیادی هم لیر سوریه به همراه داشت. بچه‌ها خواستند که اگر امکان دارد، مقداری لیر به آنها بدهد تا بتوانند برای خانواده‌هایشان سوغاتی بخرند. قرار بود به زودی به ایران

برگردیم. حاج احمد مقداری پول به «رضا دستواره» داد تا بین بچه‌ها تقسیم کند.

فردا صبح، تا ساعت ده همه پیش هم بودیم و هیچ اتفاقی نیفتاد. حوالی ساعت ده، حاج همت به من و دستواره گفت: «حالا که قرار است بعد از ظهر به ایران برگردیم، بهتر است برای آخرین بار سری به بعلبک بزنیم.» به اتفاق هم به بعلبک رفتیم و کارها را انجام دادیم و برگشتیم.

باید هر چه سریعتر خودمان را به مقصد می‌رساندیم؛ ساعت دو بعد از ظهر، هواپیما به سمت ایران پرواز می‌کرد. توی راه با یک کامیون تصادف کردیم. پای دستواره آسیب دید و تا ما او را به بیمارستان برسانیم و مداوا کنیم، ساعت نزدیک چهار شد.

خودمان را به فرودگاه رساندیم. در آن‌جا دیدیم که هواپیما را به خاطر مانگه داشته‌اند. بالاخره با دو ساعت تأخیر، پرواز انجام شد.

وقتی به تهران رسیدیم، دیدم آقای رفیق دوست به استقبال حاج همت آمده است. ما را سوار ماشین کردند و تا سپاه منطقه رساندند. آن‌جا هم یک ماشین گرفتیم و یکر است به طرف شهرضا حرکت کردیم. ساعت هشت و نه شب بود که به شهر رسیدیم. روز بعد از اخبار شنیدم که چهار نفر از کادر سفارت ایران به دست نیروهای اشغالگر قدس اسیر شده‌اند. بلافاصله فهمیدم که جریان از چه قرار است.



## موضوع لبنان

در کردستان با حاج همت بودم و از همان جا با او آشنا شدم. مدتی او را ندیدم تا این که دوباره در جبهه های جنوب در خدمتش بودم.

حاج همت تازه از سوریه برگشته بود وقتی در مورد سفر سوریه سؤال کردم، دیدم ناراضی است. پرسیدم: «چرا ناراحتی؟»

گفت: «ای کاش نمی رفتیم و در همین جبهه های خودمان می ماندیم.»

چ



پرسیدیم: «چرا؟ مگر آن جا چه اتفاقی افتاد؟»  
گفت: «آن جا مردم حال و هوای دیگری دارند. محیط خیلی

فاسد است. جوانهایشان بی بند و بارند و اصلاً به فکر مبارزه نیستند. چرا که برای استقبال از ما تشریفات مفصلی چیده بودند. سفره‌های رنگین، امکانات فراوان و ... گفتیم برای چه این کار را کرده‌اید؟ به نظر ما این وضعیت اصلاً اسلامی نیست و با موازین و دستورات اسلام منافات دارد. گفتند: «آخر به ما خبر دادن که قرار است چند تن از مسؤولان بیایند.»

گفتیم: «خب، مسؤولان بیایند، مگر چه فرقی می‌کند. یک مسؤول اگر مسلمان باشد، باید با حداقل امکانات زندگی کند. شما با این وضعیت می‌خواهید با اسرائیل بجنگید؟!» (بعد از این که شهید همت این حرفها را برای ما تعریف کرد، با ناراحتی گفت: «واقعاً آنها این مسایل را درک نمی‌کنند. حضرت امیر(ع) خصوصیات یک فرماندار را برای ما دقیق توصیف کرده اند. اما آنها چنین شناختی نداشتند.»<sup>(۱)</sup>)

## حملة شمشیر

در تاریخ دوازدهم تیرماه ۱۳۶۰، چند روز پس از شهادت هفتاد و دو تن، برای اولین بار در غرب کشور، عملیات «شمشیر» را شروع کردیم؛ در یک شب ظلمانی، در ارتفاع دوهزار و دویست متری، آن هم در حالی که تمام منطقه مین گذاری شده بود.

شب قبل از حمله، در مسجد نودشه برای آخرین بار برای برادران پاسدار اعزامی از خمین، اراک و سایر افراد صحبت کردم. عزیزان ما تا ساعت دو نیمه شب عزاداری کردند و گریه و تضرع و التماس به درگاه خدا داشتند.

آن شب، یکی از برادران اهل خمین خواب حضرت

امام(ره) را می‌بیند. امام(ره) پشت شانه او زده و فرموده بود:  
«چرا معطل هستید؟ حرکت کنید، حضرت مهدی (عج) با  
شماست.»

صبح، با پخش این خبر، حالت عجیبی به بچه‌ها دست داده  
بود. همه می‌گفتند ما می‌خواهیم همین الان عملیات را انجام  
بدهیم. هر چه گفتم دشمن در بالای ارتفاعات است، شما  
چه طور می‌خواهید از میدان مین رد بشوید، می‌گفتند: «نه، به  
ما گفته‌اند حضرت مهدی (عج) با ماست.»

به هر صورتی که بود، برادران را راضی کردیم. عملیات در  
نیمه‌های شب شروع شد و در ساعت هفت صبح، نیروها به  
نزدیک سنگرهای دشمن رسیدند. به محض روشن شدن هوا،  
عملیات شروع شد. طولی نکشید که به خواست خدا، در  
ساعت ده صبح، تمامی ارتفاعات مورد نظر سقوط کرد.  
برادران ما با صدای الله اکبر، آن چنان وحشتی در دل  
دشمن ایجاد کرده بودند که نزدیک به دویست نفر از مزدوران  
بعثی یک جا اسیر شدند.

به یکی از افسران عراقی گفتم: «فکر کردید که ما با چه  
مقدار نیرو به شما حمله کردیم؟»

گفت: «دو گردان!»

گفتم: «نه، خیلی کمتر بود.»

تعداد نیروهای حمله کننده را گفتم. گفت: «مرا مسخره  
می‌کنید!»

وقتی برایش قسم خوردیم و باورش شد، گریه‌اش گرفت.  
گفت: «وقتی شما حمله کردید، تمامی کوه الله اکبر می‌گفتند.

اگر ما می دانستیم تعدادتان این قدر کم است، می توانستیم همه شما را اسیر کنیم.»

این مصداق آیات قرآن که در هنگام حمله جندالله، نیروی کفر احساس می کند با لشکر عظیمی در جنگ است و بیست مؤمن در مقابل صد نفر دشمن و صد نفر در مقابل هزار نفر دشمن برتری جنگی دارد، در این عملیات به عینه ثابت شد. پس از سقوط ارتفاعات و در آن هوای گرم، هنوز به برادرانمان آب نرسانده بودیم که یک تیپ عراقی اقدام به پاتک کرد. خوشبختانه این تیپ هم شکست خورد و در مجموع، عراق در این عملیات، چندین نفر کشته به جای گذاشت که اکثر آنها را برادرانمان به خاک سپردند.

## همشهری

چند روزی از عملیات محرم می‌گذشت. سنگر فرماندهی لشکر امام حسین(ع) در پادگان «عین خوش»، محل برگزاری جلسه‌ای بود.

اکثر فرماندهان لشگرها، تیپها و گردانها دور هم جمع شده و مشغول بررسی وضعیت عملیات بودند. در بین آنها، فردی جذّاب با چهره‌ای نورانی توجهم را جلب کرد. تسبیحی در دست داشت که به همراه حرکت آن، اذکاری بر لبانش جاری بود.

در حین جلسه، او تقاضای عکس هوایی کرد. چون با برادران شوخی می‌کرد، عده‌ای از باب مزاح گفتند: «حاجی!

چه حرفهایی می‌زنی، عکس هوایی کجا بود؟! ما عکس هوایی نداریم.»

او در جواب گفت: «دوباره اصفهانی بودت تا گل کرد؟! بابا دست از خسیس بازی بردارید.»

یکی از بچه‌ها در حالی که خندید، گفت: خودت هم که اصفهانی هستی، پس چرا به اصفهانی‌ها می‌گویی خسیس؟! مگر نمی‌دانی که بر خلاف نظر شما، عده‌ای معتقدند که آنها خیلی هم دست و دل بازند.»

من که شاهد قضایا بودم، به خاطر این که حاجی بیشتر از این معطل نشود، رفتم و عکسهای هوایی را گرفتم و به دست او دادم. او لبخندی زد و گفت: «ای کاش همه اصفهانی‌ها مثل تو بودند!»

از آن به بعد، هر وقت مرا می‌دید، به شوخی می‌گفت: «چه طوری اصفهانی دست و دل باز!»

آن فرمانده، محمد ابراهیم همت بود.

## خاک پای بسیجیان

یک بار به او گفتم: «تو مگر چه چیزی از این بسیجی‌ها دیده‌ای که این قدر به آنها احترام می‌گذاری و دوستشان داری؟ چرا این قدر در قلب و روح تو جا دارند؟»

گفت: «چیزهایی که من از این بسیجیان دیده‌ام، تو هرگز به عمرت نمی‌توانی ببینی. آنها را باید در میدان جنگ شناخت. آن جاست که می‌توانی ببینی اینها چه انسانهای بزرگ و شریفی هستند. این بسیجیان نور چشم من هستند. اینها برای من ارزششان از هر چیزی بیشتر است.»

گفتم: «خب، دیگر چه کار می‌کنند؟»

گفت: «فقط می‌توانم بگویم، زمانی که شما با خیال راحت



و در نهایت آرامش توی خانه خودت خوابیده‌ای و مشغول  
استراحت هستی، این بسیجیان درون سنگرها مشغول مبارزه  
هستند. در حالی که زیر پایشان خاک و بالای سرشان آسمان پر  
ستاره است، وقتی که همه چشمها در خواب فرو رفته، چشمان  
اینها پر از اشک می‌شود و به درگاه خداوند ناله می‌کنند. ای  
کاش من خودم هم می‌توانستم مانند آنها باشم. ای کاش  
می‌توانستم درون سنگرهای جبهه در کنار آنها باشم.»

گفتم: «خب مگر نیستی؟»

گفت: «من خاک پای بسیجیان هستم.»

## پیغام

یک روز با پناهنده<sup>(۱)</sup> و حاج همت داخل سنگر فرماندهی نشسته بودیم و داشتیم در مورد مسایل مربوط به جزیره بحث و گفتگو می‌کردیم. در همین موقع، یکی از بسیجی‌ها هراسان آمد توی سنگر. چهار، پنج نفر هم دنبالش بودند. تا وارد شد، با عجله پرسید: «حاج همت کیه؟»

پرسیدم: «چه کار داری؟»

دوباره گفت: «حاج همت کجاست؟»

گفتم: «خب، بگو چه کار داری»

۱- بعدها به شهادت رسید.

گفت: «با خودش کار دارم.»

گفتم: «فرمایشت را بگو، من به ایشان می‌گویم.»

گفت: «نه، من می‌خواهم به خودش بگویم.»

حاج همت که تا آن لحظه تماشاگر بود، رو کرد به آن بسیجی و گفت: «ایشان در فرماندهی هستند؛ اگر کاری دارید بگویید، من حتماً به ایشان منتقل می‌کنم.»

آن بسیجی ناراحت به نظر می‌رسید و هر چه می‌گفتم کارت را بگو، قبول نمی‌کرد. بالاخره با اصرار حاج همت قرار شد بگوید. گفت: «الان دو سه شب است که ما را می‌فرستند جلو؛ می‌زنیم به خط، با عراقیها درگیر می‌شویم و دشمن را منهدم می‌کنیم. اما همین که می‌خواهیم در خط پدافند کنیم، می‌گویند برگردید عقب. ما به هزار زحمت می‌رویم جلو، موانع را پشت سر می‌گذاریم، تانکهای عراقی را منهدم می‌کنیم و منطقه را به تصرف خود در می‌آوریم ولی اینها آن قدر با عجله دستور عقب نشینی می‌دهند که ما حتی فرصت نمی‌کنیم شهدایمان را بیاوریم عقب.»

حاجی رو کرد به آن بسیجی و گفت: «چشم! من حتماً پیغام شما را به حاج همت می‌رسانم.»

آن بسیجی گفت: «خاطر جمع باشم؟»

حاج همت گفت: «خاطرت جمع باشد. به ایشان می‌گویم که حتماً در این مورد فکری بکند.»

آن بسیجی وقتی حرفش را زد و خاطر جمع شد که پیغامش به حاج همت می‌رسد، آرام شد؛ خدا حافظی کرد و همراه دوستانش از سنگر رفتند.

دار خستہ

## بسیجی‌ها

مهر تابان

هیچ وقت از خودش تعریف نمی‌کرد. در مسایل مربوط به جنگ و جبهه، همیشه بسیجی‌ها را مهمترین عامل می‌دانست و خودش را در مقابل آنها هیچ می‌انگاشت و به حساب نمی‌آورد.

از این طرف و آن طرف چیزهایی در مورد ایشان و تأثیر به‌سزایی که حضورش در جبهه داشت، شنیده بودم. یک بار وقتی بعضی از این شنیده‌ها بر زبانم جاری شد، روکرد به من و گفت: «مواظب خودت باش. ما بندگان خدا خیلی چاپلوس هستیم. حرف آنهایی را که می‌نشینند و چاپلوسی می‌کنند، قبول نکن. این بسیجی‌ها هستند که جنگ را ادامه می‌دهند و

بار اصلی جنگ روی دوش آنهاست. ما که این وسط کاره‌ای  
نیستیم.»

## خط مقدم

وقتی می‌دید نیروها در خط مقدم دچار مشکل شده‌اند،  
حالش دگرگون می‌شد. وقتی رزمندگان در موقعیت خطرناکی  
گیر می‌افتادند، او دیگر لحظه‌ای آرامش نداشت. هیچ کس  
نبود که حاج همت را در آن شرایط درک کند. خود نیروها هم  
فکر نمی‌کردند که در چنین وضعیتی بر او چه می‌گذرد.  
در جلسه‌ای که با فرماندهان گردان داشت، به آنها گفت:  
«خوش به حال شما که در متن کار قرار دارید و عقب نیستید که  
بینید چه می‌کشیم. شما خودتان توی کار هستید و می‌توانید  
تصمیم بگیرید. اگر مهمات کم بود، می‌توانید همان‌جا  
تصمیم‌گیری کنید. اگر در محاصره افتادید، خودتان هستید و

خودتان. اما ما این جا در عقب خط، وقتی در این شرایط سخت  
دستمان به شما نمی رسد و دسترسی به شما نداریم، نمی دانید  
چه حالی داریم. وقتی می بینیم سه چهار گردان توی محاصره  
افتاده و کاری از دستمان ساخته نیست، چند بار می میریم و  
زنده می شویم تا بلکه بتوانیم فکری به حال شما بکنیم.»



## خون شهید

حاج همت با این‌که شخص آرام و صبوری بود و همیشه در مواجهه با نیروها، روی خوش و چهره‌ای گشاده داشت، ولی در برابر بی‌نظمی و سستی که به جنگ و عملیات ضربه می‌زد و موجب به خطر افتادن جان عده‌ای از رزمندگان می‌شد، نمی‌توانست ساکت بنشیند. در چنین مواردی، آن‌قدر عصبانی و ناراحت می‌شد که چهره و رفتارش به کلی تغییر می‌کرد.

در عملیات «مسلم بن عقیل (ع)»، بچه‌های بسیجی در خط مقدم خاکریز مناسبی نداشتند که پشت آن سنگر بگیرند. به همین دلیل، خط از وضعیت خوب و مناسبی برخوردار

نبود و دشمن نسبت به نیروهای ما برتری زیادی پیدا کرده بود. بچه‌ها امنیت نداشتند و نمی‌توانستند به راحتی کار کنند.

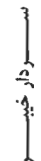
حاج همت، از چند روز قبل به مهندسی رزمی گفته بود که خاکریز را اصلاح کنند، ولی چون لشگر تازه داشت سازماندهی می‌شد، خیلی از برنامه‌ها روال عادی پیدا نکرده بود و این کار نیز سر موقع انجام نشد.

آن روز، به خاطر نقصی که در خاکریز زدن وجود داشت، تک تیرانداز عراقی توانست پیشانی یکی از بسیجی‌ها را مورد هدف قرار داده و او را بزند.. حاج همت از این واقعه ناراحت و عصبانی شد. سریع با ماشین پیش ما آمد و گفت: «باید برگردیم به قرارگاه مهندسی رزمی.»

با او حرکت کردم و آمدم. حاج همت، با همان حال غیظ و غضب، وقتی وارد شد، دید که نیروها در کمال آرامش و راحتی مشغول استراحت هستند. یک پاتیل بزرگ را هم پر کمپوت کرده‌اند و داخلش یخ ریخته‌اند.

حاج همت همین‌طور که به آنها نگاه می‌کرد، چشمش به پاتیل پر از کمپوت و یخ افتاد. در همان حال عصبانیت، پاتیل را که حدود سی، چهل تا کمپوت در آن بود، بیرون انداخت و گفت: «خجالت نمی‌کشید؟ بچه‌ها توی خط دارند شهید می‌شوند و آن وقت شما در کمال آسایش این‌جا نشسته‌اید؟»

می‌دانستیم که حاج همت به هیچ چیز به اندازه خون یک شهید حساس نیست و این عصبانیت که در آن لحظه



داشت نیز به خاطر احساس مسئولیتی بود که نسبت به این  
خونها داشت.

## جلودار

حاج همت همیشه سعی می‌کرد در کارها پیشقدم باشد تا زیر دستانش بهتر و با اطمینان بیشتری عمل کنند. قبل از هر عملیات می‌رفت و منطقه را از نزدیک می‌دید و بررسی می‌کرد و اگر قرار بود کار سختی را به کسی واگذار کند، این‌طور نبود که خودش در جای راحتی بنشیند و او را به دنبال مأموریت بفرستد.

زمانی که فرمانده قرارگاه «ظفر» بود، دیدم در حالی که هفتاد هزار نیرو زیر دست اوست، با این حال بعد از تقسیم کار، راه افتاد و برای شناسایی از خط خودی عبور کرد و به دل دشمن رفت. به او گفتم: «حاجی! شما چرا بی احتیاطی

می‌کنی؟ این منطقه هنوز شناسایی نشده؛ نا امن و خطرناک است. اصلاً درست نیست که شما در این وضعیت خودت را به دشمن بزنی و به خاطر کارهایی که وظیفه ما و دیگران است، خود را به خطر بیندازی.»

گفت: «من خودم تقسیم کار کرده‌ام و برای شناسایی این منطقه هم حتماً باید خودم جرعه اول کار را بزنم. خودم باید بروم تا بقیه نیز بتوانند با اطمینان کار کنند. حالا که شما آمدید، دیگر این مسئولیت را به عهده شما می‌گذارم. نیروهای اطلاعاتی باید بدانند که فرمانده آنها کسی است که برای انجام کار، اول از همه پیشقدم می‌شود. شما هم بدانید که در هر مرحله از مأموریت، اگر جایی مشکلی جلوی رویتان بود و سدی جلوی خود احساس کردید، خودم حتماً پای کار هستم و این قول را به شما می‌دهم که مشکل شما را برطرف کنم.»

حاج همت در آن شرایط خطرناک به شناسایی رفت، در حالی که هر لحظه ممکن بود به کمین عراقیها برخورد کند و اسیر شود، و این برای ما درس بزرگی بود.

## شناسایی

زمانی که حاج همت فرمانده سپاه یازده قدر بود، به عنوان فرمانده محور در خدمت او بودم.

آن زمان، سعی داشتیم تا منطقه‌ای را برای انجام کار، شناسایی کنیم ولی به‌رغم تلاشهای زیاد و پی‌درپی، نتوانسته بودیم اطلاعات خوب و مفیدی از دشمن به دست آوریم.

قرار بود که حاج همت در جلسه‌ای با برادر محسن رضایی شرکت کند و من می‌بایست جمع‌بندی اطلاعات به دست آمده را برای ارائه در جلسه، در اختیار او می‌گذاشتم. مطالب را تا آن‌جا که توانسته بودم، تهیه کردم و در اختیار

حاج همت گذاشتم. به جلسه رفت. توی جلسه، برادر محسن رضایی از نحوه کار یگانهای مختلف ناراضی بود؛ همچنین از اطلاعاتی هم که ما جمع کرده بودیم. در آنجا، با حالتی برافروخته، به فرماندهان لشکرها و قرارگاهها گفته بود که شما دیگر مثل سابق آمادگی برای انجام عملیات ندارید، شما آن آدمهای شجاع قبل نیستید، شما دیگر آن انسانهای طالب شهادت نیستید. چرا رخوت و سستی شما را فراگرفته است.

این حرفها برای حاج همت سنگین تمام شده بود؛ چراکه نظر فرماندهی برایش دارای اهمیت بود و آن را حکم ولایت می دانست.

وقتی از جلسه برگشت، دیدم شتابان و بی تاب است. تا به آن روز، او را به این شکل ندیده بودم. تا رسید، گفت: «این اطلاعاتی که به من دادی، کافی نیست.»

او می دانست که چوب تنبلیهای ما را خورده است؛ چون کوتاهی از ما بود که نتوانسته بودیم اطلاعات خوب، مفید و کاملی را جمع آوری کنیم. گفت: «حسین! این وضعیت اصلاً قابل تحمل نیست. ما نیاز به اطلاعات داریم. من آمادهم که فردا صبح روی یکی از تپه های این جا یک تک شناسایی انجام بدهیم و چند اسیر بگیریم؛ شاید بتوانیم اطلاعات بهتری از آنها به دست آوریم.»

می‌دانستیم که اطلاعات ما ضعیف است و مطالب مهمی را برای حاجی تهیه نکرده‌ایم. این نکته را هم می‌دانستم که نمی‌توانیم با چنین جسارتی فردا صبح به دشمن حمله کنیم. ولی او تصمیمش را گرفته بود. به همین خاطر، تردیدی از خود نشان ندادم و با حرف حاج همت مخالفت نکردم. گفتم: «برو بچه‌ها را صدا کن بیایند. می‌خواهم خودم برای آنها سخنرانی کنم و توضیحاتی بدهم.»

خودمان را جمع و جور کردیم و بچه‌ها را صدا زدیم. برای من مشکل بود که بپذیرم حاج همت دست به این کار بزند. در آن زمان، فرمانده سپاه یازده قدر بود ولی در مورد این کار خود را به اندازه یک فرمانده دسته تنزل داده بود.

آن روز آمده بود توی خط و از من می‌خواست که نیروها را جمع کنیم تا به شناسایی برویم. این نکته، نشان دهنده چند مسأله بود: یکی این که او بیش از هر چیز برایش کار مهم بود، نه مقام و مسؤولیت، نکته دیگر این که چه قدر زیر دستانش کوتاهی و قصور کرده بودند که مجبور شده بود خودش وارد کار شود.

از او خواستم که به ما فرصت بدهد تا خودمان این کار را انجام بدهیم. در ابتدا قبول نمی‌کرد و می‌خواست خودش این کار را انجام بدهد ولی بعد که اصرار و تلاش ما را دید، قبول کرد.



رفت ولی تا لحظه‌ای که از پیشرفت کار ما با خبر نشد،  
خیالش راحت نبود.



## بوی گل محمدی

یکی از خاطرات خوبی که من دارم، مربوط است به برادر طباطبایی. او دانشجوی سال چهارم پزشکی و از بچه‌های انجمن اسلامی دانشگاه اصفهان بود. اینها سه نفر بودند که به پیشنهاد من از دانشگاه اصفهان به منطقه آمدند و در بیمارستان پاوه مشغول کار شدند.

آنها شبانه روز رنج می‌بردند و زحمت می‌کشیدند. هر موقع احساس می‌کردند که آن روز کمتر کار کرده‌اند، شب می‌رفتند داخل سنگرها و نگیبانی می‌دادند؟ در موقع عملیات هم، اسلحه بر می‌داشتند و کوله پشتی به دوش می‌گرفتند و با خود کمکهای اولیه می‌آوردند.

برادر طباطبایی در جنگ با عوامل دموکرات به شهادت رسید. جسد این برادر چهل و هشت ساعت زیر آفتاب تیرماه مانده بود.

روز دوم، با بدبختی و زحمت موفق شدیم جنازه‌ها را از دست دموکراتها بیرون بیاوریم. پس از این‌که پتورا از روی جنازه کنار زدیم، شاید از عجایب باشد، جنازه بوی عطر می‌داد.

جنازه این شهید روی بچه‌ها تأثیر زیادی گذاشت. حتی وقتی آن را به اصفهان بردیم، آن‌جا هم بوی عطر می‌داد. زمانی هم که مادرش به غسل‌خانه آمد و بوسه‌ای بر پیشانی فرزندش زد و زیارت عاشورا خواند، باز جنازه بوی عطر می‌داد و این موضوع بچه‌ها را تکان داد و به همه یادآوری کرد که شهید هرگز نمی‌میرد.

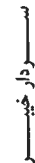
انسان آنچه که از شهیدان می‌آموزد این است که شهادت شعار نیست، بلکه واقعیت است. انسانیت انسان، دعای مسلمان بودن، مومن بودن و مبارز بودن انسان در این شعار است که: شهید هرگز فراموش نشود و راهش ادامه پیدا کند.

## آن مرد ناشناس

لحظات اولیه عملیات بود که دیدم شخصی، در حالی که کلاهش را روی سر خود کشیده، دارد با یک موتور از ارتفاعات بالا می‌آید. از ظاهر او متوجه شدم که حاج همت است چون او را قبلاً زیاد دیده بودم.

وقتی به بالای ارتفاع رسید، رفتیم جلو و از نزدیک دوباره او را نگاه کردم، حاج همت بود. گفتم: «حاجی! شما این جا چکار می‌کنید فرمانده لشکر که نباید روی ارتفاعات بیاید؛ آن هم در این وضعیت که هنوز بیش از یک ساعت و نیم از آغاز درگیری نگذشته.»

در جواب گفت: «شما فقط سکوت کن و به هیچ کس نگو



که من این جا هستم. اگر بچه‌ها مرا ببینند، دور و بر من جمع  
می‌شوند و از کارشان باز می‌مانند.»  
این جمله را گفت و از من عبور کرد و رفت؛ در حالی که  
آتش دشمن هر لحظه شدیدتر می‌شد.

## پا به پای هم

نیروها را برای عملیات از اردوگاه خارج کرده بودند. ما تازه از آموزش آمده بودیم، به همین خاطر قرار نبود که در عملیات شرکت کنیم. فقط می‌بایست در حالت آماده باش به سر ببریم.

شخصی آمد، ما را به خط کرد و گفت: «باید برای نیروهای مستقر در خط مهمات بار بزنیم.»

او به طرف زاغه مهمات حرکت کرد و بچه‌ها هم به دنبالش. وقتی به زاغه رسیدیم، همه دست به کار شدیم. آن شخص نیز پا به پای بچه‌ها کار می‌کرد و جعبه‌های مهمات را به دوش می‌کشید. بچه‌ها که می‌دیدند حجم کار زیاد است،

دایم زیر لب شکوه و شکایت می‌کردند و به آن شخص بد می‌گفتند. آن شخص نیز با این‌که می‌شنید، به روی خودش نمی‌آورد و سعی می‌کرد بچه‌ها را دعوت به صبر و آرامش کند.

کم‌کم صدای اعتراض بلندتر شد و لحن صحبت‌ها توهین‌آمیز شد ولی او همچنان آرام و خونسرد، در حالی که تمام بدنش خیس عرق شده بود، به کار مشغول بود.

آن شب نیروها با کمک یکدیگر توانستند مهمانها را بار بزنند. پس از اتمام کار، آن شخص از بچه‌ها تشکر کرد، به آنها خسته نباشید گفت و همراه تریلیها از اردوگاه رفت.

چند وقت بعد، گردان ما را با یک گردان عملیاتی ادغام کردند و به انرژی اتمی که در آن زمان مقر تیپ بود، فرستادند. در آن‌جا با مداحی برادر آهنگران، بچه‌ها سینه زدند و عزاداری کردند. بعد از مراسم نوحه خوانی، اعلام کردند که معاونت محترم تیپ می‌خواهد برای نیروها سخنرانی کند.

وقتی معاون تیپ پشت تریبون قرار گرفت، تازه متوجه شدیم آن شخص که آن شب ما را برای بار زدن مهمات برده بود و بچه‌ها با او بدرفتاری می‌کردند، کسی نیست جز حاج همت؛ معاون تیپ.



همه به خاطر برخورد بدمان و بزرگواری حاج همت، که خود پا به پای نیروها کار کرد و در مقابل اهانت

ما هیچ برخوردی نکرد، شرمنده و خجالت زده شده  
بودیم.



## آرزو

اولین دوره انتخابات نمایندگی مجلس بود. برادر حاج همت از قمشه به دیدار او آمده بود. گفت: «مردم از شما درخواست کرده‌اند که بیایی و کاندیدای نمایندگی مجلس شوی. من هم آمده‌ام این پیغام را به شما برسانم و بگویم که خودت را آماده کنی.»

حاج همت مدتی سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. پس از مدتی، رو کرد به برادرش و گفت: «من آن لحظه‌ای را که بسیحیان با پیشانی بندهایشان می‌آیند و برای رفتن به خط مقدم، از من خداحافظی می‌کنند، با هیچ چیز دیگری عوض نمی‌کنم و من نمی‌توانم آنها را ترک کنم. پس

همان بهتر که من همین جا بمانم.»  
قبول نکرد و همان جا ماند تا بالاخره به آرزوی خود رسید.

## دوستی

بچه‌های بسیجی به حاج همت علاقه داشتند و این علاقه از صحبت او نسبت به بچه‌ها ناشی می‌شد. همه از ته دل به او عشق می‌ورزیدند. هر جا او را می‌دیدند، به دورش حلقه می‌زدند و او را غرق در بوسه می‌کردند.

یک روز حاج همت برای سرکشی به گردان ما آمد. بچه‌ها که متوجه حضور او شدند، هجوم آوردند و دورش جمع شدند. هر کسی سعی می‌کرد تا خودش را به حاج همت برساند و او را ببوسد.

۴

حاج همت در وسط جمعیت گیر کرده بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد. فشار جمعیت آن‌قدر زیاد بود که



نمی‌توانست عبور کند. بالاخره با کمک دوستان راه را باز  
 کردیم و او را از میان رزمندگان عبور دادیم.  
 وقتی که از جمع خارج شد، دیدم که دستش را گرفته است  
 و فشار می‌دهد. پرسیدم: «چی شده، حاجی؟»  
 گفت: «خوش انصافها انگشت شستم را شکستند!»  
 باور نکردم. با خودم گفتم شاید دارد شوخی می‌کند، ولی  
 بعد که دیدم دستش را کچ گرفته، باورم شد که به راستی  
 دستش شکسته است.

## چشمان گریان

در عملیات والفجر چهار، من و مهدی خندان و حاجی پور و مهدی توی منطقه بودیم.

هنوز بچه‌ها از نقطه رهایی حرکت نکرده بودند و ما منتظر بودیم تا از حاج همت اجازه بگیریم و همراه نیروها در عملیات شرکت کنیم.

در همین موقع، دو ماشین با سرعت از مقابل ما عبور کردند. چند متر جلوتر، یک خمپاره بین دو ماشین منفجر شد و چند خمپاره هم اطراف آنها خورد، ولی آنها همچنان به حرکت خود ادامه دادند و رفتند. در همین موقع، مهدی سر رسید و گفت: «می‌دانی توی ماشینی که رد شد، چه کسی

بود؟»

گفتم: «نه! چه کسی؟»

گفت: «در ماشین جلویی حاج همت بود و در ماشین عقبی هم بچه‌های اطلاعات عملیات بودند.»

گفتم: «خدا حفظش کند، اما کجا با این عجله؟»

گفت: «آمده بود تا منطقه را از نزدیک ببیند، در ضمن یک چیز هم به من گفت. خواست که نگذارم شما جلو بروید. گفت معاون تیپ، یعنی مهدی خندان، و مسؤول عقیدتی را نگذارید بروند جلو.»

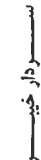
گفتم: «حاجی چنین حرفی زد؟»

گفت: «بله!»

به شوخی، به طرف رد ماشینها نگاه کردم و گفتم: «حاجی، اگر راست می‌گویی بایست تا جوابت را بدهم.»  
من و مهدی خندان از این‌که حاج همت نمی‌گذاشت در عملیات شرکت کنیم، ناراحت بودیم. به همین دلیل، هر دو سوار ماشین شدیم و به دنبال آنها راه افتادیم.

او را توی قرارگاه پیدا کردیم. من رسته‌ام تک تیرانداز بود ولی قبل از این ماجرا، جای خودم را با یک آرپی جی زن عوض کرده بودم. رفتم پیش حاج همت و گفتم: «حاجی! دسته‌ها هر کدام سه تا آرپی جی زن دارند، من هم یکی از آنها هستم. اگر قرار باشد که من بروم، آن وقت یک دسته فقط دو تا آرپی جی زن دارد.»

بحث مفصلی راه انداختم. آخر به شوخی گفتم: «خیلی خب، عیب ندارد. با شما آخوندها نمی‌شود در افتاد، هر چه



شما بگویید. برو دست خدا به همراهت. فقط مواظب خودت باش.»

مهدی خندان آمد جلو و با همان حالت قلندری خاص خود، گفت: «حاجی، مرا هم مثل ایشان بگذار بروم.»  
حاج همت با من مثل خودم صحبت کرد؛ نرم و آهسته، ولی با مهدی خندان، مثل خودش صحبت کرد. گفت: «نه، اصلاً نمی‌شود. نمی‌گذارم بروی.»

هر چه اصرار کرد، حاج همت قبول نکرد. از طرفی، حضور در آن عملیات برایش مهم بود و از ته دل ناراحت بود. در آن لحظه، نمی‌دانستم در دلش چه می‌گذرد. یکباره زد زیر گریه و در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: مانع راه من نشو، اگر قرار است که خدا مرا ببرد، تو جلونیا، اگر هم قرار نیست ببرد، پس این کارها برای چیست؟ تو مرا بسیار به خدا و درکار خدا هم دخالت نکن.»

حاج همت با دیدن این صحنه و بغض ترکیده مهدی خندان، جلو آمد، او را در آغوش گرفت و گفت: «به خدا می‌سپارمت، برو.»

مهدی خندان رفت و در همین عملیات به شهادت رسید.

## آرام، چون آب

داخل سنگر فرماندهی نشسته بودم که ناگهان یکی از برادران در سنگر را باز کرد، داخل شد و بدون مقدمه شروع کرد سر حاج همت داد و فریاد کردن و در مقابل بچه‌ها با لحن اهانت آمیز حرف زدن. من پریدم وسط حرفش و گفتم: «این حرفها را زن، زشت است. به فرض این که حق با تو باشد و همهٔ مواردی را که می‌گویی درست باشد، ولی تو نباید این طوری صحبت کنی؛ هر چه باشد او فرماندهٔ ماست.»

او گفت: «برو بابا! تو چکاره‌ای؟»

دوباره شروع کرد به بدو بیراه گفتن. حاج همت همین طور آرام و خونسرد نشسته بود و بدون این که تغییری در چهره‌اش



ایجاد شود، به حرفهای آن شخص گوش می‌کرد. وقتی صحبت‌های آن فرد تمام شد، حاج همت با تبسم و مهربانی گفت: «ناراحت نباش؛ سعی کن خونسردی خودت را حفظ کنی. مطمئن باش که قضیه درست می‌شود. من قول می‌دهم که بعداً همه چیز را برای شما توضیح بدهم.» آن شخص را آرام کرد و فرستاد برود. برخورد حاج همت برای ما جالب بود. وقتی خودم را جای او می‌گذاشتم، می‌دیدم که تحمل چنین برخوردی را ندارم و اگر کسی با من این‌طور صحبت کند، حتماً او را با کتک از سنگر بیرون می‌کردم، ولی حاج همت با آن بزرگواری که داشت و با برخوردی که با آن شخص کرد، به ما هم رفتار درست را یاد داد.

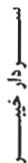
## در فصل پاییز

در آذرماه سال ۱۳۶۲، لشکر در اردوگاه «قلاجه» مستقر بود.

فصل پاییز بود و هوای منطقه سرد. حاج همت برای مأموریتی بیرون رفته بود. وقتی آمد، متوجه شد که نیروها داخل اردوگاه نیستند. سراغ بچه‌ها را گرفت، گفتند که آنها را برای رزم شبانه بیرون برده‌اند. پرسید: «توی این هوای سرد، چیزی با خودشان برده‌اند؟»

گفتند: «یک پتو و تجهیزات نظامیشان.»

حاج همت وقتی شنید که بچه‌ها فقط یک پتو همراه برده‌اند، ناراحت شد. به همین دلیل، شب موقع خواب، یک



پتو برداشت و از سنگر بیرون آمد. وقتی بچه‌ها پرسیدند که چرا داخل سنگر نمی‌خوابی، گفت: «امشب نیروها توی این سرما می‌خواهند با یک پتو بخوابند، من چه طور داخل سنگر به این گرمی بمانم؟»

پتو را برداشت و شب را در محوطه باز اردوگاه به سر برد.

## نگران نباشید!

یک بار برای ارائه گزارش وضعیت نیروها در منطقه اهواز خرمشهر، پیش او رفتم. گفتم: «دشمن دارد از سمت لشکر همجوار پیشروی می‌کند و چیزی نمانده که در محاصره بیفتیم.»

تبسمی کرد و در نهایت آرامش گفت: «نگران نباشید، مسأله‌ای نیست. اینها از شما می‌ترسند. شما پشت جاده بمانید و کار خودتان را بکنید و نگرانی در این زمینه به خود راه ندهید.»

وقتی برخورد او را دیدم، روحیه‌ام عوض شد و با نیرو و قدرت بیشتری به سرکار خود برگشتم. کارها هم طبق پیش

بینی او به نحو خوبی انجام شد و دشمن نتوانست پیشروی کند.

## شهید زنده

همیشه می‌گفت: «اگر کاری انجام می‌دهید، سعی کنید به خاطر خدا باشد. فقط در آن صورت است که پیروزی با ماست. اگر جنگیدنمان، خوابیدنمان و کارهایمان، همه و همه برای خدا باشد، آن وقت چه بکشیم و چه کشته شویم، پیروز هستیم.»

وقتی به علت مجروحیت توی بیمارستان بستری بودم، به عیادتم آمد. زمان خداحافظی، جلوی تخت آمد. پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «برادر برقی! از این‌که چند نفر از هم‌زمانت به شهادت رسیده‌اند و تو هنوز زنده‌ای، ناراحت نباش. خیالت راحت باشد، شما شهید زنده‌اید.»

گفتم: «حاجی، می‌خواهی دلداری‌ام بدهی؟ شهدا کجا،  
من کجا!»

گفت: «تو شهید زنده‌ای ولی به شرط این‌که بعد از خوب  
شدن، راه شهدا را ادامه بدهی و دنباله رو آنها باشی تا بالاخره  
یا به شهادت برسی یا پیروزی جنگ را ببینی. اگر چنین شد،  
بدان‌که واقعاً شهید زنده‌ای.»

## یادداشت

به مسایل اعتقادی و دینی اهمیت می‌داد و در این زمینه کارکرده بود.

زمانی در صدد برآمدن تا نکاتی را در مورد فرماندهی و فرماندهی که در دین و منابع دینی ما هست، جمع‌آوری کنم. تعدادی از آیات قرآن، احادیث، روایات و خطبه از نهج البلاغه بررسی و استخراج شد. پس از جمع‌آوری مطالب، روی آنها کار کردم.

وقتی خبر این قضیه به او رسید، خوشحال و مسرور آمد و گفت: «من تاکنون کتابهای زیادی در مورد امور نظامی و جنگ مطالعه کرده‌ام. اما هیچ چیز مرا به اندازه این خبر خوشحال و



راضی نکرده بود که شنیدم طلبه‌ای نشسته و دارد این کار را انجام می‌دهد.»

چند روز بعد، یادداشتی برای من فرستاد که هنوز هم این یادداشت را نگه داشته‌ام. نوشته بود خواهش می‌کنم نسخه‌ای ز آنچه دربارهٔ موضوع «فرمانده کیست و فرماندهی چیست» نوشته‌ای و جمع‌آوری کرده‌ای، برای من بفرست. اهمیتی که در آن زمان، در مقام یک فرمانده نظامی، به این مسایل می‌داد، برای من تحسین برانگیز بود. شور و علاقه او نشان دهندهٔ فهم و درک بالا و توجه عمیقش به اسلام بود.

## امام

علاقه ابراهیم به حضرت امام(ره) حدّ و حسابی نداشت.  
او را از ته دل دوست داشت و با تمام وجود به ایشان عشق  
می‌ورزید.

هر وقت از منطقه برمی‌گشت، دایم در خودش بود. یک بار  
پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «هیچی، خبری نیست.»

گفتم: «آخر چیزی بگو.»

گفت: «چه بگویم. حرفی ندارم بزنم.»

وقتی هم که خواست خدا حافظی کند و به منطقه برگردد،  
گفتم: «ننه، من دعاگوی شما و همه رزمندگان هستم. خدا

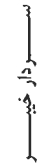
انشاء الله نگهدار همه، خصوصاً تو باشد.»  
گفت: «ننه، دعا به امام بکن. از خدا بخواه که او را سالم و  
سلامت نگه دارد.»



## فرمان

روزی بچه‌های بسیج، نامه‌ای به حاج همت نوشتند و از راننده‌ها شکایت کردند. نوشته بودند: «وقتی می‌خواهیم به شهر برویم، یا برگردیم، ماشین گیر نمی‌آید. راننده‌های لشکر هم ما را سوار نمی‌کنند، در صورتی که همیشه ماشین‌شان خالی است و عقب و انت جا دارند.»

روز بعد، توی صبحگاه، حاج همت این قضیه را مطرح کرد و حسابی به تدارکات و راننده‌ها توپ و تشر زد. بعد هم رو به بسیجی‌ها کرد و گفت: «از این به بعد با ماشینهای لشکر تردد کنید. اگر یک وقت دیدید یک ماشین خالی به سمت دوکوهه می‌رود و شما را سوار نمی‌کند، با آجر بزنید و شیشه ماشینش



را خرد کنید. همه مسؤولیتش پای خود من. اگر راننده‌اش  
حرفی زد، من جوابش را می‌دهم.»  
حاج همت دلسوز بسیجی‌ها بود. نیروهایش را دوست  
داشت و اگر کسی می‌خواست با آنها بد رفتاری کند، به شدت  
ناراحت می‌شد. این برخورد را هم به همین دلیل انجام داد.

## کرما در کرما

ظهر تابستان بود و هوای جنوب گرم. دو کوهه زیر آفتاب می سوخت.

حاج همت همراه تعدادی از بچه‌های اطلاعات - عملیات، از شناسایی برگشته بودند. شب قبل، نتوانسته بودند که بخوابند و حالا خسته و کوفته از راه رسیده بودند. وقتی داخل اتاق شدند، هر کدام گوشه‌ای از حال رفتند. حاج همت گفت: «من نیم ساعت استراحت می‌کنم و بعد می‌روم.»

یکی از بچه‌ها، وقتی وضعیت او و همراهانش را دید، رفت دبیرخانه تا پنکه آنها را برای مدتی قرض بگیرد. وقتی پنکه را آورد، حاج همت بلند شد و با ناراحتی گفت: «برای چه پنکه

آوردید؟»

گفتم: «خب، هوا گرم است.»

گفت: «شما تا حالا چه طور می‌گذراندید؟»

گفتم: «الان وضعیت فرق می‌کند. شما تازه از راه رسیده‌اید،

خسته هستید.»

گفت: «نه، فرقی نمی‌کند. بسیجی‌های دیگر هم همین

وضعیت را دارند.»

پنکه را رد کرد و گرفت خوابید.

گرمای دو کوهه نمی‌گذاشت کسی بخوابد. آدمی در حالت

نشسته، مدام عرق می‌ریخت، چه برسد به این‌که بخوابد. یکی

از بچه‌ها به حاج همت گفت: «حداقل یک پتو روی خودت

بنداز، گرمای بدن سی هفت درجه است و گرمای هوا چهل و

پنج درجه!»

حاج همت قبول کرد. یک پتو زیر سرش گذاشت و دو تا هم

رویش کشید و گرفت خوابید.

## نماز اول وقت

زندگی مشترک من و همت، حدود دو سال و دو ماه بیشتر طول نکشید. ولی طی این مدت، شاید یک بار هم پیش نیامد که ما یک روز تمام با هم باشیم. بیشتر وقتها، نیمه شب به خانه می آمد و برای نماز صبح از منزل خارج می شد.

زمان عملیات «مسلم بن عقیل (ع)»، دو ماه بود که او را ندیده بودم. می گفت: «فرصت نمی کنم که به خانه سر بزنم. اگر می توانید شما بیایید باختران.»

در آن موقع، شهید محمد بروجردی، فرمانده قرارگاه حمزه، تشریف برده بود ارومیه و ما توانستیم دو هفته در منزل او سکونت کنیم.



قبل از عملیات، یک شب حاجی به خانه آمد. سراپا خاک آلود بود. چشمانش از شدت بی‌خوابی ورم کرده و قرمز شده بود.

فصل سرما بود و او به خاطر سینوزیت شدیدی که داشت، احساس ناراحتی می‌کرد. وقتی وارد خانه شد، دیدم می‌خواهد نماز بخواند. گفتم: «لا اقل یک دوش بگیر، غذایی بخور و بعد نمازت را بخوان.»

با حالت عجیبی گفت: «من این همه خودم را به زحمت انداخته‌ام و با سرعت به خانه آمده‌ام که نماز اول وقت را از دست ندهم، حالا چه طور می‌توانم نماز نخوانده غذا بخورم.» آن شب به قدری از جهت جسمی، در شرایط سختی بود که وقتی نماز را شروع کرد، من پهلوش ایستادم تا اگر موقع نماز خواندن تعادلش به هم خورد، بتوانم او را بگیرم. با توجه به این‌که به سختی خود را سرپا نگه داشته بود و دقت زیادی هم برای نماز داشت، با این حال حاضر نشد که فضیلت نماز اول وقت را از دست بدهد.

حاج همت همیشه عمل به مستحبات را از واجبات اعمال خود می‌دانست؛ حال تصور کنید که در مورد واجبات چگونه عمل می‌کرد.

## یک تذکر ساده

همیشه به نیروها طوری تذکر می داد که کسی ناراحت نشود. سعی می کرد با شوخی و لبخند مطلب را به طرف بفهماند.

یک بار، تدارکات لشکر مقدار زیادی کمپوت گیلان به خط آورد و پشت خاکریز ریخت. ما هم که تا به حال این همه کمپوت را یکجا ندیده بودیم، یکی یکی آنها را سوراخ می کردیم، آبش را می خوردیم و بقیه اش را دور می ریختیم. در همین حین، حاج همت با رضا چراغی<sup>(۱)</sup> داشتند عبور

۱- فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) که بعدها به شهادت رسید.

می‌کردند. پیراهن پلنگی به تن داشت و دوربینی هم به گردنش انداخته بود. وقتی به ما رسید و چشمش به کمپوتها افتاد، جلو آمد و گفت: «برادر، می‌شود یک عکس با هم بیندازیم!»

گفتم: «اختیار دارید حاج آقا، ما افتخار می‌کنیم.»

کنار هم نشستیم و با هم عکس گرفتیم. بعد بلند شد، تشکر کرد و گفت: «خسته نباشید، فقط یک سؤال داشتم.»

گفتم: «بفرمایید حاج آقا.»

گفت: «چرا کمپوتها را این‌طور باز می‌کنید؟»

گفتم: «آخر حاج آقا، نمی‌شود که هم‌ه‌اش را بخوریم.»

در حالی که راه افتاد برود، خنده‌ای کرد و با دست به شان‌ه‌ام زد و گفت: «برادر من، مجبور نیستی که هم‌ه‌اش را بخوری.»

بدون این‌که صبر کند، راه افتاد و رفت تا مبادا در مقابل او دچار شرمندگی شوم.

بعد از رفتن او، فهمیدم که او از اول می‌خواست این نکته را به من گوشزد کند ولی برای این‌که ناراحت نشوم، موضوع عکس گرفتن را پیش کشیده بود.

## خاکریز ناشناس

قبل از هر عملیات، باید خود او منطقه را شناسایی می کرد. در واقع هیچ عملیاتی نبود که خودش منطقه را از نزدیک ندیده باشد.

در یکی از همین شناساییها، من نیز همراه او بودم. منطقه خطرناک بود. در بعضی مواضع عقب نشینی انجام گرفته بود و حدّ و مرز خطوط به خوبی مشخص نبود. ولی حاج همت مصر بود که باید منطقه را از نزدیک ببیند.

در حالی که با ماشین توی خط حرکت می کردیم، به خاکریزی برخوردیم و دیدیم که راه بسته است. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم پشت خاکریز تا وضعیت را بررسی کنیم. تعداد

زیادی تانک و نفر بر و تجهیزات و ادوات مختلف پشت خاکریز بود. از حاج همت پرسیدم: «اینها چیه؟!» خودش هم خبر نداشت، گفت: «نمی دانم، ولی فکر کنم بچه های زرهی لشکر امام حسین (ع) باشند.» گفتم: «دلیلی ندارد که اینها این طرفی پدافند کنند.» گفت: «من هم نمی دانم چرا این طوری ایستاده اند.» در همین موقع، یک تویوتا از روبه رو به طرف ما می آمد. به هوای این که از بچه های خودی هستند، جلویش را گرفتیم تا راجع به منطقه سؤالاتی بپرسیم. یکدفعه دیدم که داخل ماشین سه افسر عراق نشسته اند، یکی پشت فرمان و دو نفر هم کنارش و همگی مسلح. ما هیچ کدام اسلحه نداشتیم؛ غیر از حاج همت که فقط یک کلت کمری داشت. انتظار داشتم که عراقیها سلاحهایشان را به طرف ما بگیرند و ما را اسیر یا شهید کنند ولی آنها تا متوجه شدند که ما ایرانی هستیم، بلافاصله دور زدند و با سرعت فرار کردند.

وقتی این جریان پیش آمد، متوجه شدیم که آن تجهیزات و ادوات متعلق به عراقیهاست. در همین حین به خاطر سر و صدایی که ایجاد کرده بودیم، دشمن متوجه ما شد. نفرات داخل تویوتای عراقی هم که در حال فرار داد و فریاد کرده بودند، عراقیها را با خبر کردند. در یک لحظه دیدیم که دارند از سنگرهایشان بیرون می آیند و موضع می گیرند. عده ای هم داشتند به طرف نفربرهایشان می رفتند تا آماده حمله شوند. سریع سوار ماشین شدیم تا از مهلکه بگریزیم. راننده، ماشین را روشن کرد و خواست حرکت کند که دیدیم ماشین توی

خاکها گیر کرده. دوباره پیاده شدیم و در حالی که یک نگاهمان به پشت سر بود و نگاه دیگرمان به ماشین، سعی کردیم تا آن را خلاص کنیم. به هر مصیبتی بود، ماشین را در آوردیم. دوباره سوار شدیم و حرکت کردیم.

عراقیها هنوز در جنب و جوش بودند. وقتی حدود هزار متر از خاکریز دور شدیم، آنها شروع کردند به تیراندازی کردن ولی دیگر فایده‌ای نداشت و از تیررس آنها خارج شده بودیم.

## نفر چهاردهم

حاج همت دفترچه کوچکی داشت که در آن چیزهای مختلفی نوشته بود. یک قسمت این دفتر، مخصوص نام دوستان شهید او بود. اسم شخص را نوشته بود و در مقابلش هم، منطقه عملیاتی که در آن شهید شده بود. یکی، دو ماه قبل از شهادت او، در اسلام آباد این دفترچه را دیدم، نام سیزده نفر در آن نوشته و جای نفر چهاردهم، یک خط تیره کشیده شده بود.

پرسیدم: «این چهاردهمین کیه؟ چرا ننوشته‌ای؟»

گفت: «این را دیگر تو باید دعا کنی.»

فهمیدم که این جای خالی را برای نام خودش در نظر گرفته

و دیر یا زود او نیز به دوستان شهیدش ملحق خواهد شد.  
آن روز فهمیدم که خود را آماده شهادت کرده است.



## فراق

از این که ما منتظر پایان جنگ بودیم، دلگیر می شد. می گفت: «این خواسته و آرزوی مردم عادی است که عمق و ارزش واقعی جنگ را نمی فهمند. خداوند بنده اش را که خلق کرده او را در معرض آزمایش و امتحان قرار می دهد و امتحان در راحتی و راحت طلبی نیست، بلکه در سختی است.» یک بار پرسیدم: «کی می شود جنگ تمام شود و ما یک زندگی راحت و معمولی داشته باشیم.»

با ناراحتی گفت: «این را مطمئن باش روزی که جنگ ایران و عراق تمام شود، آن روز اولین روز فراق ما خواهد بود. چرا که در آن صورت وضعیت فرق خواهد کرد. اگر الان جنگ در

این طرف مرز است، بعد از نابودی حکومت بعث عراق، جنگ  
به آن طرف مرزها کشیده می شود.»  
اینها، همه نشانه عشق او به شهادت بود.  
برای او دو چیز مهم بود: «امام (ره)» و «شهادت». «  
یک بار می گفت: «من دو آرزو دارم. اولین آرزویم شهادت  
است و دومی که مهمتر از آرزوی اولم است، این که لحظه ای  
بعد از امام نفس نکشم. همیشه در دعاهایم از خداوند  
درخواست کرده ام برای لحظه ای هم که شده، مرا زودتر از امام  
پیش خودش ببرد.»

## دیده بان

یک روز به خط مقدم رفتیم و گفتیم که برای شناسایی آمده ایم. یکی از برادران رزمنده، ما را حدود بیست سی متر سینه خیز جلو برد تا جایی که اولین برجک دیده بانی عراقیها را دیدیم. یک سرباز داخل آن نگهبانی می داد. در همین موقع، از حرکت ما سر و صدایی ایجاد شد. گفتیم که لو رفته ایم ولی نگهبان عراقی توجهی به ما نکرد. بعد گفتیم: «خدا رحم کرد که او متوجه نشد.»

برادر رزمنده که ما را به آنجا برده بود، گفت: «خیالت راحت باشد. هر کاری بکنیم، نگهبان عراقی از ترس جانش پایین نمی آید.»

برای شناسایی، با دوربین به سنگرهای دشمن نگاه کردیم.  
عراقیها با لباس زیر داخل سنگرهایشان استراحت می‌کردند.  
انگار نه انگار که جنگی هست.

## ندای پنهان

یکی از سرداران بزرگ جنگ، حاج عباس ورامینی بود که او را در فتح‌المبین شناختم. با یک اکیپ از سپاه پاسداران به جبهه اعزام شده بود و در این عملیات فرماندهی گردان حبیب بن مظاهر را به عهده داشت. در عملیات والفجر چهار گفت: «می‌خواهم به عملیات بروم.»

گفتیم: «درست است که خیلی کار داری ولی مسئولیت ستاد سنگین است.»

می‌گفت: «آرزویی در دل من نهفته است. نگذارید این آرزو بمیرد. بگذار بروم.»

یک ساعتی داخل اتاقش بودم. با او صحبت کردم که

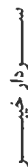
مملکت به تو نیاز دارد، تو از نیروهای کادر و یک سرمایه هستی که برای انقلاب ساخته شده‌ای، باید بیشتر مسئولیت بپذیری. گفت: «همه اینها را گفتید، اما من می‌خواهم بروم. به من الهام شده که باید این بار به عملیات بروم.»

به او تکلیف کردم که نباید بروی، ولی برای این که دلش نشکند، او را گذاشتم کنار معاون لشکر و گفتم: «برو روی ارتفاع ۱۸۶۶ نیروهای بسیجی را هدایت کن و خودت در سنگر فرماندهی بمان.»

دلش شاد شد. می‌خواست پر در بیاورد. توی راه به معاون لشکر گفته بود که من چه قدر و به چه کسانی بدهکارم. وصیت کرده بود، در حالی که می‌دانست وارد عملیات نمی‌شود. می‌رود توی خط. نزدیک ساعت شش می‌شود. نیروها از نقطه‌رهایی حرکت می‌کنند. می‌گفتند می‌رفت کنار بسیجی‌ها، آنها را می‌بوسید و می‌گفت: «التماس دعا دارم. افتخار حضور در کنار شما نصیبم نشد، فقط التماس دعا دارم» و مدام گریه می‌کرد.

بعد از رهایی نیروها، می‌رود داخل سنگر می‌نشیند. به محض این که نیروها نزدیک محل عملیات می‌شوند، نیم ساعت مانده به شروع عملیات، به دیده بان می‌گوید: «الان دشمن شروع می‌کند به آتش ریختن روی نیروها. بلند شو برویم بیرون سنگر تا آتش روی سرشان بریزیم.»

دست دیده بان را می‌گیرد و از سنگر بیرون می‌آیند و می‌روند نوک قله. می‌گوید: «آن قله را بزن، الان بسیجی‌ها نزدیک آن هستند.»



شروع به آتش ریختن می‌کنند که یک خمپاره شصت، که انگار مأمور آن قسمت ارتفاع شده بود، می‌آید و می‌خورد نزدیک آنها. یک ترکش به پیشانی مبارک این قهرمان بزرگ اسلام می‌خورد و چند لحظه‌ای بیشتر به شهادتش مانده بود که یا مهدی (عج) یا مهدی (عج) می‌گوید و وقتی او را به اورژانس رساندند که تمام کرده بود.

ما روسیاه بودیم که تا کنون در جبهه‌ها زنده مانده ایم. او انتخاب شده بود برای آن شب و آثار شهادت در سیمای ملکوتی او هویدا بود.

چند روز قبل از شهادتش، آمد و گفت: «به من ۲۴ ساعت اجازه بدهید که بروم اسلام آباد از خانواده‌ام خداحافظی کنم.» تا آن موقع سابقه نداشت که قبل از عملیات چنین درخواستی بکند. گفت: «حتماً باید سری به میثم بزنم و بیایم.» میثم، پدرش را دوست داشت. سه سال داشت و عجیب به پدرش عشق می‌ورزید. شبی که حاج عباس شهید شد، میثم تا صبح گریه می‌کند و سراغ پدر را می‌گیرد.

رفت و به سرعت برگشت. گفتم: «چه شده؟ لااقل یک روز می‌ماندی. عملیات که نبود، اگر هم از عملیات عقب می‌افتادی، تلفن می‌زدی.»

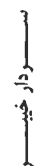
گفت: «دلم شور می‌زد. یکی دایم به من می‌گفت بلند شو برو. نتوانستم بایستم، خداحافظی کردم و آمدم.»

## شام

با هم از منطقه به دو کوه آمده بودیم. ساعت یک و نیم نیمه شب بود. جلسه‌ای داشتیم که چند نفر از دوستان، از جمله شهید عبادیان، در آن حضور داشتند.

قبل از شروع جلسه، به عبادیان گفتم: «هیچ کدام شام نخورده‌ایم. خودت می‌دانی که حاجی هم خودش هیچ وقت نمی‌گوید، اگر می‌توانی برو و شامی تهیه کن.»

عبادیان به حاج همت گفت: «حاج آقا! چند دقیقه اجازه بدهید بروم جایی و برگردم، بعد شما صحبت را شروع کن.» اجازه داد و عبادیان سریع به مقر خودشان رفت و بادو ظرف باقالی پلو و دو قوطی کنسرو ماهی برگشت. قوطی‌های





کنسرو را باز کرد و همراه دو ظرف باقالی پلو، جلوی من و حاج همت گذاشت.

حاج همت در حال صحبت، شروع به خوردن کرد. قاشق اول را می‌خواست در دهان بگذارد که به عبادیان گفت: «بسیجی‌ها شام چی داشتند؟»

عبادیان گفت: «همین غذا را.»

حاج همت گفت: «همین غذا که الان می‌خوریم.»

عبادیان گفت: «به جان حاجی، آنها هم باقالی پلو داشتند.»

حاج همت پرسید: «تن ماهی چی؟»

عبادیان گفت: «قرار است فردا ظهر به آنها بدهیم.»

حاج همت تا این جمله را شنید قاشق غذا را برگرداند و

گفت: «به من هم فردا بدهید.»

عبادیان گفت: «حاج آقا! به خدا قسم فردا ظهر به همه

می‌دهیم.»

حاج همت گفت: «به خدا قسم، من هم فردا ظهر

می‌خورم.»

اصرار عبادیان اثری نکرد و حاج همت همان باقالی پلو را

بدون کنسرو ماهی خورد. آن شب دلش نیامد سفره‌اش از

سفرهٔ بسیجی‌ها، حتی به اندازه یک کنسرو ماهی، رنگین‌تر

باشد.

## سخنران غریب

حاج همت، همیشه ظاهری ساده داشت و در رفتار و برخورد با دوستان نیز افتاده و متواضع بود، به طوری که وقتی کسی او را نمی شناخت، نمی توانست حدس بزند که دارای مقام و مسؤولیتی است.

وقتی یکی از دوستان به نام «ریعی»، معلم و اهل گلپایگان، به شهادت رسید، پیکر او را به زادگاهش انتقال دادیم و قرار شد تا حاج همت در مراسم تشییع جنازه اش سخنرانی کند.

جمعیت در میدان مقابل بازار تجمع کرده بودند. حاج همت لباس گُردی به تن داشت و من هم با لباس بسیجی بودم. وقتی با مسؤولین سپاه آن جا برخورد کردیم، آنها حاج همت را

شناختند و در واقع، او را تحویل نگرفتند و فقط با او یک برخورد ساده کردند. در میان جمع، یکی از دوستان مرا شناخته بود و پیش خود فکر می‌کرد که قرار است من سخنرانی کنم. به همین خاطر، پشت میکروفون رفت و اعلام کرد فرمانده عملیات پاوه، برادر محمدی سخنرانی می‌کند. حاج همت با شنیدن این حرف زد زیر خنده.

گفتم: «حاجی! من که سخنران نیستم، چگونه بروم بالا.»  
گفت: «ترس بابا اسم تو را خواند، اما من سخنران هستم.»  
رفتم توضیح دادم و حاج همت برای سخنرانی پشت میکروفون رفت. وقتی شروع به صحبت کرد، کم‌کم توجه مردم جلب شد و چیزی نگذشت که همه سراپا گوش، ساکت و آرام محو صحبت‌های او شدند. سخنرانی عجیبی بود. همه دهانشان باز مانده بود.

وقتی سخنرانی تمام شد، پایین آمد. مردم به طرفش هجوم بردند و او را در آغوش گرفتند. کسی که تا چند لحظه پیش گوشه‌ای ایستاده بود و مردم بی‌توجه از کنارش می‌گذشتند، اکنون در میان جمعیت مشتاق که او را شناخته بودند، غرق شده بود. مردم او را بغل کرده بودند و می‌خواستند ببرند سوار ماشین کنند ولی حاج همت قبول نکرد. گفت با همان آمبولانسی که آمده‌ایم بر می‌گردیم. رفت سوار آمبولانس شد و همراه بقیه به طرف مزار آن شهید حرکت کردیم.

## مالک اشتر

یکی از ویژگیهای اخلاقی حاج همت، سعه صدر و تواضع او در برخورد با افراد مختلف بود.

در پایان یکی از مأموریتها، با او و شهید حاج عباس ورامینی در اردوگاه قلاجه داخل چادر بودیم. در آن لحظه، عده دیگری هم آمده بودند و حاج همت با آنها مشغول بحث بود. افراد در بحث مراعات شئون اخلاقی را نمی کردند. هر چه حاج همت با متانت و وقار حرف می زد، آنها پرخاش می کردند و توجهی به جو جلسه نداشتند. من که شاهد این قضایا بودم، دیگر داشت کاسه صبرم لبریز می شد.

بحث به درازا کشید، تا آن جا که این افراد به حاج همت

توهین کردند. با دیدن این صحنه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. نیم خیز شدم تا عکس‌العملی از خودم نشان بدهم و با این افراد برخورد کنم ولی حاج عباس ورامینی دست مرا گرفت و نگذاشت از جایم بلند شوم.

بعد از این‌که آن افراد رفتند، پیش خودم فکر می‌کردم که حاج همت دستور می‌دهد آنها را از لشکر اخراج کنند؛ چون برخوردشان با او خیلی بد بود. در آن لحظه فکر می‌کردم حاج همت واقعاً ناراحت و عصبانی است، ولی در کمال تعجب دیدم که بلند شد و با همان متانت و بزرگواری همیشگی، از چادر خارج شد و رفت تا وضو بگیرد.

لحظاتی بعد، در حالی‌که وضو گرفته بود، داخل چادر شد و به نماز ایستاد. دو رکعت نماز خواند و سپس آرام و با وقار، بدون این‌که توجهی به بحث چند لحظه پیش داشته باشد، شروع به صحبت در مورد امور جاری لشکر کرد؛ مثل این‌که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده‌است و انگار نه انگار که همین چند دقیقه قبل، عده‌ای به او توهین کردند.

## نیروهای اعزامی

حاج همت با هر کسی به فراخور حال و روزش برخورد می‌کرد. مثلاً با روستایی ساده‌ای که بومی یک منطقه بود، یک جور صحبت می‌کرد و با آن جوان بسیجی که از تهران آمده بود، جور دیگر.

یک بار تعدادی نیرو به منطقه اعزام کرده بودند که همگی دانشجوی مقطع دکترا و تحصیل کرده ایتالیا بودند. تعدادی جوان مؤمن و متعهد که به خاطر جنگ درس را رها کرده و به ایران برگشته بودند. برخورد با چنین افرادی ویژگیهای خاصی را می‌طلبید. حاج همت بر این نکته توجه داشت، وقتی آنها را دید، بی مقدمه و زمینه قبلی آنها را به کار نگرفت.

ابتدا جلسه گذاشت و برایشان صحبت کرد. در آن صحبت، وضعیت سیاسی و نظامی مملکت را تشریح کرد. وقتی آنها صحبت‌های او را شنیدند، چنان شور و شغفی پیدا کردند که توصیف ناپذیر است. از تصمیمشان راضی بودند و با صحبت‌های حاج همت دریافته بودند که کار درستی انجام داده‌اند. وقتی هم دیدند که یک فرمانده سپاه چنین پخته و کارآمد ولی در عین حال متواضع و فروتن است، حال عجیبی به آنها دست داد. حاج همت در حین صحبت گفته بود: «شما نیروهای ارزشمندی هستید، چرا که عمر خود را صرف تحصیل علم کرده‌اید و از سرمایه‌های این مملکت هستید. ما حاضریم به جای شما بجنگیم و شما به درس و بحثتان برسید.»

صحبت‌های حاج همت آن قدر در آنها تأثیر گذاشت که همگی در منطقه ماندند و در عملیات هم شرکت کردند.

## به مانند همه

در غرب کشور عملیاتی در پیش داشتیم. در هوای سرد  
 کوهستان، قرار بود برای بچه‌ها اورکت بیاورند.  
 قبل از عملیات، حاج همت برای نیروها سخنرانی کرد. بعد  
 از سخنرانی، عده‌ای گفتند: «این جا هوا سرد است، پس  
 اورکتهایی که قرار بود بدهند، چه شد؟»  
 حاج همت گفت: «ان شاء الله همین روزها می‌آورند. یک  
 مقدار دیگر تحمل کنید، می‌رسد.»  
 بعد از آن، جلسه‌ای داشتیم. در جلسه، یکی از برادران  
 اورکتی برای حاج همت آورد. حاج همت گفت: «انگار اورکتها  
 را آورده‌اند.»



آن شخص گفت: «نه، این از همان تعداد کمی است که قبلاً  
داشتیم.»  
حاج همت گفت: «پس من نمی‌خواهم، باشد تا بعد.»  
گفتم: «خب، حالا که این هست، فعلاً بپوشید تا بعد برای  
بچه‌ها هم بیاورند.»  
گفت: «نه، تا زمانی که برای کلیه گردانها اورکت نیاورده‌اند،  
من هم نمی‌پوشم.»



## کفشهای کهنه

۱۶۸

یک بار برای دیدن او به جنوب رفتیم. در اندیمشک بودیم  
و او هر وقت فرصت می‌کرد، سری به ما می‌زد.

یک روز صبح زود که می‌خواست به دو کوهه برود،  
گفتم: «من هم می‌آیم.»

قبول کرد و همراهش رفتم. وقتی به دو کوهه رسیدیم،  
هنوز آفتاب نرزه بود. عده‌ای بسیجی تازه به دو کوهه رسیده  
بودند و روی خاکها نماز می‌خواندند. حاجی با دیدن وضعیت  
این بچه‌ها ناراحت شد. به آقای عبادیان گفت: «چرا جایی  
درست نمی‌کنید که بچه‌ها مجبور نباشند روی خاک نماز  
بخوانند؟»

۱۶۸

آقای عبادیان گفت: «راستش بودجه نداریم.»  
 حاجی گفت: «همین الان می‌روم امکانات و بودجه برایتان فراهم می‌کنم تا شما حسینیه‌ای درست کنید.»  
 عبادیان گفت: «خودمان یک جور درستش می‌کنیم.»  
 با حاجی رفتیم انبار تدارکات. توی انبار پر از کفش بود. نگاهی به کفشهای حاجی انداختم، دیدم پاره است و توی هر لنگه‌اش پر از خاک است. گفتم: «این کفشها پایت را اذیت می‌کند، یک جفت کفش سالم بگیر.»  
 گفت: «این طوری راحت ترم، همین کفشها خوبست.»  
 رفتم پیش آقای عبادیان و گفتم: «این همه کفش این‌جا دارید، خب یک جفتش را به حاجی بدهید.»  
 او گفت: «این انبار زیر نظر حاجی است، همه اینها متعلق به اوست ولی خودش نمی‌خواهد.»  
 گفتم: «یک جفت کفش بده می‌برم.»  
 گفت: «اشکالی نداره، ولی می‌دانم که او نمی‌پوشد.»  
 کفشها را گرفتم آوردم پیش حاجی. گفتم: «آن کفشها را دور بینداز و اینها را پا کن.»  
 گفت: «این کفشها مال بسیجی‌ها است، مال من نیست.»  
 گفتم: «مگر فرقی می‌کند، شما هم دارید می‌جنگید.»  
 گفت: «من این طوری راحت ترم.»  
 کفشها را دوباره به انبار برگرداندم و به آقای عبادیان گفتم که حاجی قبول نکرد. گفت: «می‌دانستم که قبول نمی‌کند، خود ما قبلاً اصرار کرده‌ایم، اما فایده‌ای نداشته است.»  
 گفتم: «اشکالی ندارد، کار دیگری می‌کنم.»

وقتی حاجی کارهایش را انجام داد، دوباره به خانه برگشتم. مادرش کباب درست کرده بود. وقتی آورد، دیدم حاجی نمی خورد. پرسید: «چرا نمی خوری؟»

گفت: «نمی توانم بخورم.»

مادر گفت: «اگر گرسنه ات نیست، لااقل یکی دو لقمه

بخور.»

حاجی از گوشه اتاق به من اشاره کرد که به مادر بگو اصرار

نکند. پرسیدم: «چرا نمی خوری؟»

گفت: «الان معلوم نیست بچه ها توی سنگر غذا دارند

بخورند یا نه، آن وقت من چه طور بنشینم این جا و نان و کباب

بخورم.»

وقتی قضیه را فهمیدم، کاری کردم که دیگر حاج خانم

اصرار نکند. حاجی کمی نشست و دوباره بلند شد که برود.

گفتم: «من هم می آیم.»

پرسید: «کجا؟»

گفتم: «کار دارم، می خواهم چیزی بخرم.»

با هم رفتیم و من یک جفت کفش فوتبال خارجی برای

حاجی خریدم و گذاشتم توی ماشین. به حاجی گفتم: «آن

کفشها را گفتمی مال بسیجی هاست؛ اینها را دیگر من خریدم،

پس می توانی بپوشی.»

تشکر کرد و با هم راه افتادیم. می خواست به قرارگاه برود.

وقتی داشتیم از پل کرخه عبور می کردیم، جلوی ایستگاه

صلواتی، یک بسیجی کنار جاده منتظر ماشین بود. حاجی نگه

داشت و او را سوار کرد. پرسید «این طرفها چه کار می کردی؟»



بسیجی گفت: «کفشهایم پاره بود، آمده بودم این جا یک جفت کفش بگیرم اما قسمت نبود.»

حاجی کفشهایی را که من خریده بودم برداشت، به آن بسیجی داد و گفت: «بین اینها اندازه پایت است.»

آن بسیجی کفشها را پوشید و گفت: «بله، خیلی خوبست.»

حاجی گفت: «خب، اگر اندازه است، پس پا کن..»

بسیجی در حالی که دست می کرد توی جیبش، گفت: «حالا پولش چقدر می شود؟»

حاجی گفت: «هیچی، فقط به صاحبش دعا کن.»

وقتی آن بسیجی از ماشین پیاده شد، رو کردم به حاجی و گفتم: «مگه من این کفشها را برای تو نخریدم.»

گفت: «چرا!!»

گفتم: «پس چرا دادی به او.»

گفت: «شما که دیدی نیاز داشت.»

گفتم: «تو هم نیاز داشتی.»

گفت: «ببینید! من الان فرمانده هستم. اگر این بار سنگین فرماندهی را از روی گرده من بردارند، می شوم بسیجی. آن وقت این کفشها به درد من می خورد. این جا من نیازی به آنها ندارم، بیشتر به درد بسیجی ها می خورد که توی منطقه هستند.»

## منزلی در آخرت

هر بار که به منطقه می‌رفت، چهار پنج ماه طول می‌کشید تا دوباره سری به خانه بزند. هر دو سه هفته یک بار هم تلفن می‌زد و حال و احوالمان را می‌پرسید. وقتی زنگ می‌زد، می‌پرسیدم: «نمی‌آیی شهرضا؟»  
می‌گفت: «نه، فعلاً کار دارم؛ ان شاء الله چند روز دیگر می‌آیم.»

و این چند روز، گاهی شش ماه طول می‌کشید.  
یک بار که آمده بود شهرضا، گفتم: «بیا این جا یک خانه برای بخریم و همین جا زندگی را سرو سامان بده.»  
گفت: «نه! حرف این چیزها را نزن. دنیا هیچ ارزشی

ندارد.»

گفتم: «آخر این کار درستی است که داریم زن و بچه‌هایت را  
از این طرف به آن طرف می‌کشی؟»

گفت: «ننه جان! شما غصه مرا نخور. خانه من عقب ماشینم  
است.»

پرسیدم: «یعنی چه، خانه‌ات عقب ماشینت است.»

گفت: «جدی می‌گویم، اگر باور نمی‌کنی بیا ببین.»

همراهش رفتم. در عقب ماشین را باز کرد. وسایل  
مختصری را توی صندوق عقب ماشین چیده بود: سه تا کاسه،  
سه تا بشقاب، سه تا قاشق، یک سفره پلاستیکی کوچک، دو  
قوطی شیر خشک برای بچه و یک سری خرده ریز دیگر.  
گفت: «این هم خانه. می‌بینی که خیلی هم راحت است.»

گفتم: «آخه این طوری که نمی‌شود.»

گفت: «دنیا را گذاشته‌ام برای دنیا دارها، خانه هم باشد  
برای خانه دارها.»

## زندگی آسمانی

زندگی مشترک ما در جنوب آغاز شد. حاج همت، حمید قاضی<sup>(۱)</sup> را فرستاده بود تا مرا به دزفول ببرد. و سایلم را جمع و جور کردم و تمام زندگیمان را در صندوق عقب ماشین جا دادیم.

قاضی گفت: «از حالا به بعد خانه به دوشی شروع می شود.»

برایم آنچه اهمیت داشت، دیدن حاجی و بودن در کنار او بود. سختی سفر از همان ابتدا آغاز شد. هوا سرد بود و گرفته و

۱- ایشان بعدها به شهادت رسیدند.



جاده‌ها پوشیده از برف و اینها حرکت ما را کند می‌کرد. از طرفی، توی راه ماشین خراب شد و مدت زیادی هم به خاطر همین حادثه معطل شدیم. در نتیجه، دیرتر از آنچه که باید، به مقصد رسیدیم.

حاج همت تمام بعد از ظهر جلوی ساختمان سپاه دزفول منتظر ایستاده بود. وقتی قاضی از ماشین پیاده شد، حاجی جلو آمد و با لحن گفت: «خدا شهیدت کند، چرا این قدر دیر کردی؟!»

بعد طرف من آمد و گفت: «برای اولین بار فهمیدم انتظار چه قدر سخت است.»

بعد از ورود به شهر، به دعوت یکی از برادران دزفولی که از دوستان حاجی بود، سه روز در خانه ایشان بودیم. شرایط سختی بود. شهر دایم مورد هدف توپ و موشکهای دشمن قرار می‌گرفت و بسیاری از مردم خانه‌هایشان را رها کرده و به خارج شهر رفته بودند. ما هم که نه خانه‌ای داشتیم و نه وسایل و امکاناتی.

یکی از دوستان حاجی گفت که دوتا اتاق خالی در طبقه دوم خانه‌اش دارد و ما می‌توانیم در آنجا ساکن شویم. دو اتاق تو در تو بود. وقتی وارد شدم، فهمیدم که پیش از ورود ما مرغداری صاحبخانه بوده است. با همه این حرفها، بهتر از هیچی بود.

دست به کار شدیم. افتادم به جان در و دیوار و کف اتاقها. بعد از چند ساعت، همه جا تمیز و مرتب بود ولی بوی بد آن هنوز باقی بود. سری به بازار که اغلب تا پیش از ظهر باز بود،

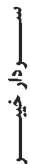
زدم. مقداری وسایل از قبیل کاسه، بشقاب، توری، استکان، و یک شیشه گلاب خریدم.

گلاب مصرف در و دیوارها شد تا بوی بد باقیمانده در فضای اتاق را از بین ببرد. دو تا پتوی سربازی فرش کف اتاق شد و دو ملحفه سفید هم پرده‌های آن. دیگر همه چیز مرتب بود.

بالاخره بعد از گذشت حدود یک ماه از ازدواجمان، سر و سامان گرفته بودیم؛ آن هم زیر بارانی از موشک و گلوله‌های توپ. هر لحظه انفجاری رخ می‌داد و شیشه‌ها را می‌لرزاند. یک روز حاجی یک چراغ خوراک پزی و یک جعبه شیرینی خریده بود. چراغ را به خانه آورد و شیرینی را میان بچه‌های عرب چادر نشین - که دشمن بی‌خانمان‌شان کرده بود و ناچار کنار جاده اهواز، دزفول پناه گرفته بودند - پخش کرد. فقط چند دانه آن را که لای کاغذ پیچیده بود، برای خودمان آورد.

با شدت گرفتن موشک باران شهر، صاحبخانه نیز به نقطه امنی نقل مکان کرد. به این ترتیب، خانه در بست در اختیار ما قرار داشت و ما زندگی ساده خود را به طبقه پایین منتقل کردیم. حاجی، به علت مشغله زیاد، اغلب شبها مجبور بود دیر وقت به خانه بیاید. در نتیجه، بیشتر وقتها تنها بودم. شبها زیر نور کم سوی چراغ نفتی مطالعه می‌کردم. شهر، به دور از غوغای مردم، در تاریکی فرو رفته بود. فقط هر از گاه صدای انفجاری سکوت را می‌شکست.

یک بار حاجی سه شب به خانه نیامد. شب چهارم، حوالی



ساعت دو نیمه شب بود که دیدم درخانه را می‌زنند. دلم گواهی می‌داد که حاجی است. وقتی در را باز کردم، دیدم کنار در ایستاده. سرپا گل آلود و با چهره‌ای خسته گفت: «شرمنده‌ام. چند هفته است که تو را به این‌جا آورده‌ام و تنها رهایت کرده‌ام. حالا هم که با این سر و وضع به خانه برگشته‌ام.»

برای من، دیدن او مهم بود و حالا که آمده بود، تمام غم و غصه‌ها رفته بود.

روزهای ماه اسفند، در عین سختی، شیرین می‌گذشت. تا این‌که یک شب حاجی به خانه آمد. بعد از حرفهای معمولی، کمی راجع به اوضاع و احوال منطقه صحبت کرد. از لحنش فهمیدم که چه قصدی دارد. می‌خواست مرا به اصفهان برگرداند و داشت مقدمه چینی می‌کرد. هر چه اصرار کردم که بگذار بمانم، قبول نکرد. چاره‌ای نبود. دوری و فراق فرا رسیده بود.

## راننده کمکی

عملیات مسلم بن عقیل (ع) از خیلی جهات برای ما دارای اهمیت بود. عملیات گسترده بود و دشمن برای این که جلوی پیشروی ما را به سمت بغداد بگیرد، اقدام به پدافند وسیع و محکم کرده بود. این کار، برای رزمندگان ما مشکل به وجود می آورد، ولی حضور حاج همت در میان رزمندگان تا حدودی این مشکل را مرتفع می ساخت.

کار در شرایط بسیار سختی انجام می شد. در منطقه «قلعه جوق»، سمت راست «میان تنگ»، پرتگاه بزرگی بود که از نظر تاکتیکی تصرف آن غیر ممکن به نظر می رسید ولی رزمندگان، در کنار حاج همت و با لطف و عنایت خداوند، موفق شدند

آن‌جا را تصرف کنند و این برای ما عجیب بود که چه‌طور چنین چیزی ممکن است و چرا عراقیها نتوانستند مقاومت کنند.

پس از عملیات، وقتی که تعداد زیادی از عراقیها به اسارت در آمدند، عده‌ای از آنها را نزد حاجی فرستادیم. یکی از اسرا می‌گفت: «وقتی حمله ایرانیها شروع شد، در نهایت بهت و حیرت دیدم که فوج فوج نور به سمت ما می‌آید و اصلاً رزمنده و سربازی در کار نیست؛ هر چه هست نور است. در آن حالت، قادر نبودیم مقاومت کنیم و مانند طلسم شده‌ها، هیچ حرکتی نمی‌توانستیم از خودمان نشان بدهیم...»

صبح عملیات، حاج همت با شهید «حسین راحت» در ارتفاعات «گسیکه» حضور پیدا کرد و هدایت عملیات را در یکی از جبهه‌هایی که مسلط بر «مندلی» بود، به عهده گرفت. آتش دشمن در خط اول سنگین بود و بچه‌ها شرایط سختی را پشت سر می‌گذاشتند. نیروها وقتی زیر آن آتش سنگین، حاج همت را در کنار خود دیدند، سرازیر نمی‌شناختند. انگار نه انگار که باران گلوله و خمپاره از آسمان می‌بارد. همه از سنگرها بیرون آمدند و به طرف او دویدند. او را در آغوش گرفتند و می‌بوسیدند. حاجی هم آنها را بغل می‌کرد و سرو رویشان را می‌بوسید.

وقتی حاج همت به آنها ملحق شد، انگار چند گردان کمکی از راه رسیده بود و وضعیت خط دگرگون شد. بچه‌ها توان و نیروی فوق‌العاده‌ای گرفته بودند و همه اینها ناشی از علاقه بی‌حد و حساب آنها به حاجی بود.

او در مقام یک فرمانده هیچ وقت از رزمندگان فاصله

نگرفت و همیشه در کنار آنها بود. از وقت استراحت خود می‌زد و پیش رزمنده‌ها می‌رفت.

در همان عملیات، در قرارگاه ظفر، می‌دیدیم که حاجی در یک روز چند جا حضور دارد: صبح در منطقه مشغول شناسایی بود و ظهر در کنار یک گردان، نماز جماعت می‌خواند و برایشان صحبت می‌کرد. بعد از ظهر در قرارگاه بود و مشغول پاسخگویی به فرماندهان رده‌های مختلف؛ شب مشغول خواندن گزارشات می‌شد و باز به یکی دو تا از گردانهای دیگر سر می‌زد و نیمه شب هم در رزم شبانه حضور پیدا می‌کرد. شاید لحظات آخر شب را هم به خلوت خود و خدایش اختصاص داده بود.

باور کردن این موضوع مشکل است ولی آنچه واقعیت دارد این است که خوابیدن حاجی را کمتر می‌شد دید. بیشتر مواقع، در حالی که داشت از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفت، داخل ماشین استراحت می‌کرد. به همین خاطر، دایم راننده‌ها عوض می‌شدند و باز هم راننده کم می‌آمد.

## ماه پشت ابر

شب عملیات بود. به همراه حاج همت توی دیدگاه ایستاده بودم، با بیسیم و تجهیزات.

آن شب دلم می‌خواست که به همراه سایر رزمندگان جلو بروم، ولی حاجی موافقت نمی‌کرد. هر چه اصرار و التماس کردم، فایده‌ای نداشت. می‌گفت: «من این‌جا بیشتر به شما احتیاج دارم. می‌خواهم تو را به این طرف و آن طرف بفرستم و کارهای زیادی دارم. باید همین‌جا بمانی.»

پای بیسیم نشسته بودم. شبکه حسابی شلوغ بود. همین‌طور که به مکالمات مختلف بیسیم گوش می‌دادم، متوجه حاج همت شدم. دیدم دارد به آسمان نگاه می‌کند و اشک می‌ریزد.

توجهی نکردم و نخواستم که مزاحمش بشوم.  
پس از مدتی، طاقت نیاوردم و پرسیدم: «حاجی، چی شده؟»

جواب نداد. نگاهی به آسمان کردم. گفتم شاید چیز خاصی دیده است، ولی چیزی توجهم را جلب نکرد.  
کمی که به آسمان خیره شدم و مکالمات بیسیم را گوش کردم، ناگهان متوجه شدم که قضیه از چه قرار است. ماه لحظه به لحظه رزمندگان را یاری می‌کرد. وقتی بچه‌ها به رودخانه می‌رسیدند و نیاز به نور داشتند، ابرها کنار می‌رفتند و نور ماه همه جا را روشن می‌کرد؛ وقتی به دشت می‌رسیدند، ماه زیر ابرها پنهان می‌شد و دشمن نمی‌توانست رزمندگان را ببیند.  
عجیب بود. وقتی بچه‌ها به پشت میدان مین رسیدند، همه جا تاریک شد و دقیقاً در همان لحظه درگیری شروع شد. مثل این‌که کلید روشنایی ماه در دست بچه‌ها بود. هر وقت نیاز به نور داشتند، همه جا روشن می‌شد و هر وقت نیازی نداشتند، همه جا تاریک.

موقعی که حاج همت پشت بیسیم گفت: «به ماه توجه داشته باشید که چه‌طور به یاری بچه‌ها آمده.» چند دقیقه بیشتر طول نکشید که شنیدم فرماندهان پشت بیسیم دارند گریه می‌کنند. اشک شوق می‌ریختند؛ به خاطر امدادی که از سوی خداوند به بچه‌ها می‌رسید. حاج همت که زودتر از اینها متوجه قضیه شده بود، بیشتر از دیگران اشک می‌ریخت.





## خبر

در عملیات والفجر سه، به قرارگاه نجف رفتیم. حدود یک ربع بود نشسته بودیم که دیدیم تلفن زنگ زد. یکی از برادران گوشی را برداشت و گفت از دفتر امام است. برادر دیگری گوشی را گرفت و صحبت کرد. کنجکاو شدیم ببینیم چه خبر است. وقتی پرسیدم، گفتند: «در طول عملیات، ساعت به ساعت از دفتر امام زنگ می‌زنند و اخبار را می‌پرسند. نصف شب، روز و خلاصه در تمام لحظات امام می‌خواهند از حرکات رزمندگان با خبر شوند.»

و



وقتی این مسأله را به چشم خود دیدیم، حالت عجیبی به ما دست داد. گفتیم: خدایا! نکند که ما لیاقت رهبری امام را

نداشته باشیم. نکند که در ما سستی و تزلزلی به وجود آمده  
است که امام این قدر دلش شور می‌زند و نسبت به جبهه  
حساس شده. وقتی دوباره پرسیدم، گفتند: «امام به جنگ  
حساس شده‌اند. می‌خواهند که در جریان مسایل قرار بگیرند  
و از اخبار جنگ اطلاع داشته باشند، به همین خاطر مدام از  
تهران تماس می‌گیرند.»

## ناشناس

بارها پیش می‌آمد که به قرارگاههای مختلف می‌رفتیم و نگهبانها او را نمی‌شناختند و گاهی برخورد خوبی نمی‌کردند، ولی حاج همت ناراحت نمی‌شد و به روی خود نمی‌آورد. یک بار به قرارگاه ظفر رفتیم. آن روزها تازه کارتهای شناسایی را عوض کرده بودند و ما هیچ‌کدام نتوانسته بودیم کارت جدید بگیریم. موقع ورود، یک نفر جلوی مان را گرفت پرسید: «چکار دارید؟»

گفتیم: «آمده ایم در جلسه شرکت کنیم.»

گفت: «کارت شناسایی»

گفتم: «نداریم.»

گفت: «پس نمی‌توانید داخل شوید.»

حاجی هم خودش را معرفی نمی‌کرد؛ هیچ وقت از این برخوردها نمی‌کرد. ناچار از نگهبان خواستم تا مدیر داخلی را صدا کند. وقتی آمد، ما را شناخت و به داخل قرارگاه راهنمایی کرد. نگهبان که ما را شناخت، شرمنده شد. ولی حاج همت موقع داخل شدن، رو کرد به او و گفت: «احسنت، خیلی خوب کارت را انجام می‌دهی. می‌گویم که تشویق کنند.»

نگهبان با خجالت جلو آمد و با او روبوسی کرد و معذرت خواست و گفت: «می‌بخشید حاج آقا، مجبور بودم چنین برخوردی بکنم. به ما گفته‌اند کسی را راه ندهیم.»

حاجی گفت: «اشکالی ندارد. شما وظیفه‌ات را انجام دادی و واقعاً باید تشویق شوی.»

وقتی به قرارگاه رفتیم، حاج همت سفارش کرد که آن نگهبان را تشویق کنید.

این رفتار او برای من جالب و آموزنده بود. هیچ وقت تکبر و غرور نداشت و حتی در چنین مواردی از معرفی خود خودداری می‌کرد و می‌خواست تا کار طبق روال قانونی پیش برود.

## اسارت

یک بار با حاج احمد متوسلیان، حاج همت و نصرالله کاشانی به منطقه می‌رفتیم. توی راه، همه جا با هم شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. یکی از بحثهایی که پیش آمد و هر کس به شوخی نظری می‌داد، بحث «اسارت» بود. حاج احمد گفت: «من اگر اسیر بشوم، راحت می‌گویم که فرمانده تیپ بودم.»

حاج همت گفت: «نه، من نمی‌گویم. برای این‌که آن وقت اطلاعات می‌گیرند. برای این‌که رد گم کنم، می‌گویم نیروی عادی بوده‌ام.»

کاشانی، در حالی که به حاج احمد اشاره می‌کرد،

گفت: «من می‌گویم توی راه ایستاده بودم، این آقا ما را برداشت  
آورد این‌جا. من اصلاً نمی‌دانم این آقا کیست و برای چه ما را  
به این‌جا آورده!»

## قدرشناس

وقتی اولین فرزندش، مهدی، به دنیا آمد، حاجی جبهه بود. یک ماه بعد، به خانه آمد. در این مدت، ما به همه کارها می‌رسیدیم.

روزی که آمد بچه‌اش را ببیند، من توی حیاط بودم. داشتم قلیان چاق می‌کردم. آمد کنار من ایستاد و گفت: «ننه خیلی شرمندهام، تو را به خدا مرا ببخشید.»

پرسیدم: «برای چی؟»

گفت: «نمی‌دانم چه‌طور زحمات شما را جبران کنم.»

گفتم: «مگر ما چکار کرده‌ایم؟»

گفت: «الان بیست و هشت روز است که زن و بچه‌ام را رها

کرده‌ام و همیشه گرفتاری‌هایم را گذاشته‌ام برای شما.»  
گفتم: «مگر چه اشکالی دارد ننه جان، خب آنها هم  
بچه‌های من هستند.»

سرش را انداخت پایین و گفت: «ننه، یک چیز را می‌دانی؟»  
گفتم: «چه چیز را؟»  
گفت: «من آن‌جا توی جبهه و جنگم و شما این‌جا از زن و  
بچه‌ام نگهداری می‌کنید؛ قطعاً شما هم پیش خدا خیلی اجر  
دارید.»

گفتم: «من که کاری نکرده‌ام؛ این حداقل کاری است که از  
دستم برمی‌آید.»

این قدرشناسی او برایم ارزش داشت. با این‌که مادرش  
بودم و همه این کارها را با رضایت قلبی انجام می‌دادم، ولی با  
این حال او در برخورد با من احساس شرمندگی می‌کرد.



## توکل

بعد از عملیات والفجر سه، در منطقه عملیاتی، به طرف خط می‌رفتیم. حاجی می‌خواست از خط بازدید کند. می‌گفت: «باید خودم همه جا را از نزدیک بینم تا موقع عملیات بتوانم خود را همراه بسیجی‌ها احساس کنم.»

در همان حالی که داشتیم به طرف خط می‌رفتیم، یک هواپیمای عراقی از روبه‌رو به طرف ما آمد. دیدم الان است که ما را هدف قرار دهد. ماندم که چکار بکنم؛ یک سنگ بزرگ کنار جاده بود که می‌توانست پناهگاه خوبی باشد. توقف کردم تا خودمان را به پشت سنگر برسانیم، ولی حاجی پرسید: «چرا ایستادی؟»

گفتم: «هوایمای عراقی است.»  
گفت: «خب باشد، مگر می ترسی؟!»  
گفتم: «خیلی پایین پرواز می کند، معلوم است که هدفش ما هستیم.»  
با خونسردی گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله. به حرکت ادامه بده.»

ناچار بودم حرکت کنم. راه افتادم. حاجی با خیال راحت، آرام و بی خیال، نشسته بود. هوایما به بالای سرما که رسید، شروع به تیراندازی کرد. چند تیر درست به قسمت عقب وانت اصابت کرد و آن را سوراخ کرد. نگاهی به حاج همت انداختم. هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشده بود.

## بمباران هوایی

در سخت‌ترین شرایط نیز روحیه‌اش را از دست نمی‌داد. با رفتار و برخوردی که داشت، سعی می‌کرد روحیه دیگران را نیز حفظ کند.

روزهای آخر که در جزیره بودیم، شرایط سختی را پشت سر می‌گذاشتیم. هواپیماهای دشمن مرتب منطقه را بمباران می‌کردند؛ حتی بمباران شیمیایی. گاهی اوقات، در یک روز، حدود نود هواپیما می‌آمد و خطوط ما را مورد هدف قرار می‌داد. بیشتر هم هدفشان دژ بود. هر بار که می‌آمدند، پانصد ششصد متر روی دژ را شخم می‌زدند. پدافند هوایی در منطقه وجود نداشت که مزاحمتی برای آنها ایجاد کند؛ به همین

خاطر، با خیالی راحت شیرجه می‌رفتند یا در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند.

حاج همت، در آن شرایط، به شوخی می‌گفت: «این هواپیماها مثل تاکسی روی جزیره تردد می‌کنند!»  
پس از یکی از بمبارانها، گفت: «موتور را سوار شو تا با هم سری به بئه تدارکاتی بزنیم و برگردیم.»

موتور را آماده کردم و با هم راه افتادیم. هنوز مدتی از حرکت ما نگذشته بود که سر و کله هواپیماها پیدا شد. همین طور که می‌رفتیم، سه فروند هواپیما آمدند پایین و درست بالای سر ما قرار گرفتند. آن قدر پایین بودند که وقتی از بالای سر ما گذشتند، بی‌اختیار سربایمان را خم کردیم تا به هواپیماها نخورد.

هواپیماها عبور کردند و رفتند جلو. سپس برگشتند و دوباره از بالای سر ما رد شدند و باز از عقب با سرعت زیاد آمدند. چند بار این کار تکرار شد. من حواسم به هواپیماها بود. می‌دانستم هدفشان ما هستیم. ولی حاج همت همان طور که بی‌خیال روی موتور نشسته بود، با خنده گفت: «بابا جان! چرا مردم آزاری می‌کنی؟ بزن بغل بگذار برود، چرا راه مردم را می‌گیری!»

سپس با شوخی رو به هواپیماها گفت: «بزن برو پی‌کارت، بگذار به کارمان برسیم.»

در همین موقع، هواپیماها بمبهای خود را کنار جاده ریختند. موج انفجار، من و حاجی را با سر به داخل هور پرت کرد. هردو، در حالی که خیس شده بودیم، بیرون آمدیم و

موتور را هم که داخل هور افتاده بود، بیرون کشیدیم. دوباره سوار شدیم و راه افتادیم، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ذره‌ای تغییر در وجود حاج همت ایجاد نشده بود. انگار نه انگار که همین چند لحظه قبل، هواپیماها قصد جان ما را کرده بودند و چیزی نمانده بود که مورد هدف قرار بگیریم. همیشه همین طور بود.

حاج همت عادی رفتار می‌کرد و این مسأله تأثیر زیادی در روحیه سایر رزمندگان داشت.

## سنگرهای دوباره

در عملیات والفجر چهار، یگان مهندسی رزمی، خاکریزهایی را در منطقه پنجوین احداث کرده بود. قرار بود پشت این خاکریزها پدافند کنیم. تعدادی گونی برای سنگر سازی در اختیار ما گذاشته بودند. بچه‌ها در حالی که خسته بودند، گونیها را پر از خاک می‌کردند و برای خود سنگر می‌ساختند.

پس از این‌که در خط مستقر شدیم، از آن سوی بیسیم حاج همت گفت: «همه بچه‌ها بروند پشت خاکریزی که صبوری زده، مستقر شوند.»

بچه‌ها گونیها را خالی کردند، وسایل را جمع کردیم و راهی

خاکریز بعدی شدیم.

وقتی به آنجا رسیدیم، دوباره همان کار قبلی از سر گرفته شد. بچه‌ها با خستگی زیاد، دوباره گونیها را پر کردند، سنگرها را ساختند و در آنها مستقر شدند.

در همان موقع، دوباره از آن‌سوی بیسیم فرمان رسید که بروید در خاکریز جلویی مستقر شوید. من پشت بیسیم گفتم: «توان چنین کاری را ندارم؛ هم خودم و هم نیروها، همگی خسته‌ایم.»

شخصی که در آن‌سوی بیسیم با من صحبت می‌کرد، قضیه را به حاجی گفت. حاجی گوشی را گرفت تا با خود من صحبت کند. تا صدای او را شنیدم، سلام کردم. پرسید: «برادر محتشم چی شده؟»

گفتم: «بچه‌ها خیلی خسته‌اند، دوبار تا حالا مستقر شده‌ایم و تغییر مکان داده‌ایم.»

گفت: «چاره‌ای نیست، مجبوریم این کار را بکنیم.»  
گفتم: «آخر حاجی، خیلی مشکل است. دیگر رمقی برای کسی نمانده.»

گفت: «ببین برادر محتشم، این یک دستور نظامی است و باید آن را اجرا کنی.»

از آنجا که به حاجی علاقه داشتم و خجالت می‌کشیدم روی حرفش حرفی بزنم، گفتم: «چشم، هر چه شما بگویید. الان خودم این کار را می‌کنم ولی حقیقتش این است که رویم نمی‌شود به بچه‌ها بگویم. اگر خودشان آمدند، آمدند اگر هیچ کس هم نیاید، خودم به تنهایی این کار را انجام می‌دهم.»

گوشی بیسیم را رها کردم و برخاستم تا گونیها را دوباره خالی کنم. هنوز چند گونی بیشتر خالی نکرده بودم که دیدم بچه‌ها یکی یکی آمدند جلو. پرسیدند: «چکار داری می‌کنی؟» گفتم: «حاج همت گفته برویم در خاکریز جلویی مستقر بشویم. من دارم می‌روم آن‌جا، هر که می‌خواهد بیاید، می‌تواند دنبال من راه بیفتد.»

هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که نگاهی به اطرافم انداختم. دیدم همه بچه‌ها به ستون دنبال من راه افتاده‌اند. حتی یک نفر هم نبود که اعتراض بکند. رفتیم و در خاکریز جلویی مستقر شدیم.

فردا صبح حاج همت آمد جلو. لبخند رضایت آمیزی روی صورتش بود. وقتی به میان بچه‌ها رسید، گفت: «واقعاً زحمت کشیدید. من اصلاً فکر نمی‌کردم شما با آن خستگی که داشتید، بتوانید چنین سنگرهایی برای خودتان درست کنید.» در آن‌جا احساس کردم تمام خستگی بچه‌ها با دیدن لبخندی که بر لبان حاجی نقش بسته بود، از بین رفت. حاج همت با حضور خود در میان بچه‌ها، به آنها جان و توان دوباره‌ای بخشید.



## فرمانده قلبها

همیشه بعد از سخنرانی او، بچه‌ها هجوم می‌آوردند و او را در آغوش می‌گرفتند و آن‌قدر به این طرف و آن‌طرف می‌کشیدند که وقتی از جمع خارج می‌شد، تا چند روز بدنش درد می‌کرد. بسیجی‌ها سربندی را که موقع سخنرانی به پیشانی بسته بود، به عنوان تبرک، برمی‌داشتند و این سربند در میان مشتاقان دست به دست می‌شد. وقتی او را به زور از رزمندگان جدا می‌کردیم تا سوار ماشین شود، صورتش به خاطر بوسه‌های آنان سرخ شده بود.

۴



۱۹۹

یک بار که حاج همت سخنرانی داشت، با برادر رمضان قرار گذاشتیم که به محض تمام شدن سخنرانی، چراغها را

خاموش کنیم تا بتوانیم حاجی را در تاریکی از میان جمع خارج کنیم؛ ولی بعد به این نتیجه رسیدیم که این کار خطرناک است. ممکن بود عده‌ای زیر دست و پا بیفتند و آسیب ببینند. به همین خاطر، تصمیم گرفتیم خودمان را به حاجی برسانیم و تا سخنرانی تمام شد، او را از محل خارج کنیم.

اواخر سخنرانی، وقتی حاجی داشت دعا می‌کرد، بلند شدم و آمدم کنار او؛ برادر رمضان هم آمد؛ ولی وقتی حاجی آخرین جمله‌اش را گفت، دیدم که وسط جمعیت هستیم. بچه‌ها دور او جمع شده و بین ما و او فاصله انداخته بودند. آن‌قدر فشار جمعیت زیاد بود که مجبور شدیم کفشهایمان را جا بگذاریم و با سر و وضع آشفته، خودمان را به ستاد برسانیم.

وقتی حاجی را وارد ستاد کردیم، سریع چراغ اتاق ستاد را خاموش کردیم تا کسی متوجه نشود، ولی وقتی بیرون را نگاه کردیم، دیدیم که بچه‌ها دور ساختمان حلقه زده‌اند و می‌خواهند از هر طرف داخل ستاد شوند و حاجی را ببینند.

در این جا صحنه عجیبی اتفاق افتاد. وقتی به بچه‌ها گفتیم که برادران، حاج آقا خسته‌اند، اگر می‌شود آزادشان بگذارید؛ یکی از آنها که به من نزدیکتر بود، با حالت عجیبی گفت: «تو شکمت سیر است، از گرسنه خبر نداری.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

گفت: «تو دایم پهلوی حاجی هستی و او را می‌بینی، به همین خاطر نمی‌دانی در دل ما چه می‌گذرد.»

دیگر نمی‌شد حرفی زد. این بچه‌ها با تمام وجود به حاجی

عشق می‌ورزیدند. وقتی حاج همت اشتیاق بچه‌ها را می‌دید،  
می‌گفت: «اینها چرا این‌طور می‌کنند، مگر من که هستم. من که  
لیاقت این کارها را ندارم.»

## وقف جنگ

از مسایلی که در مورد شهید همت می توان گفت، روحیه خستگی ناپذیر ایشان است. پشتکار و توانمندی فوق العاده ای که در انجام امور جنگ داشت، باعث شده بود که قید هر گونه آسایش را بزند و تماماً خود را وقف جنگ کند. یک روز به من گفتند: «فلانی الان حدود یک سال است که من کیلومتری می خوابم».

گفتم: «کیلومتری می خوابم یعنی چی؟»

گفت: «یعنی دیگر ساعتی نمی خوابم».

گفتم: «یعنی چه طوری؟»

گفت: «یعنی وقتی مثلاً از اندیمشک به اهواز می رویم،

حدود چهل کیلومتر از مسیر را می خوابم؛ یا وقتی داریم  
برمی گردیم، پنجاه کیلومتر از مسیر برگشت را می خوابم.»  
گفتم: «خب، حالا چرا تو راه.»  
گفت: «چون فرصت نمی شود. تا از ماشین پیاده می شوم،  
جلسه دارم یا باید به جایی سرزنم. خلاصه دایم کار دارم. با  
این وضع باید کیلومتری بخوابم.»

## به امید لحظه‌ای استراحت

با حاج همت به طرف قلاجه می رفتیم. می خواستیم سری به ارتفاعات آنجا بزنیم و بعد هم به قرارگاه برویم. قرارگاه، نسبت به سایر واحدها، از امکانات بهتری برخوردار بود. به همین دلیل، بچه‌ها اسم آنجا را «هتل قلاجه» گذاشته بودند. اوایل مسیر که می رفتیم، حاج همت دل درد گرفت. توجهی نکرد ولی درد رفته رفته زیادتر شد تا این‌که آنقدر شدت گرفت که تحمل حاجی را تمام کرد و گفت حالت تهوع دارد. خواست تا ماشین را نگه دارم.

کنار جاده توقف کردیم. پیاده شد و من هم سریع دنبالش رفتم. دیدم که خون استفراغ می‌کند. ناراحت شدم؛ معلوم بود

که حالش وخیم است.

یکی دیگر از برادران به نام «حسین قمی» هم همراهمان بود. هر جا حاج همت می‌رفت، حسین هم دنبالش بود. گفت: «سریع باید حاجی را به بیمارستان ببریم.»

به کمک هم، او را سوار ماشین کردیم و به اسلام آباد غرب بردیم. جای دیگری در آن اطراف نبود که بیمارستان داشته باشد.

پس از معاینات لازم و عکسبرداری از معده، گفتند که زخم اثنی عشر است. حاجی را بستری کردند و یک سرم به دستش وصل کردند. بعد هم گفتند: «نباید بگذاری معده‌ات خالی بماند، باید همیشه خوراکی همراه خود داشته باشی تا در صورت لزوم بخوری.»

چنین توصیه‌هایی برای ما خنده دار بود؛ چرا که او به خاطر بی‌توجهی به غذا دچار این درد شده بود. بارها دیده بودم که فرصت نمی‌کرد غذا بخورد و گاهی هم اگر فرصت داشت، فراموش می‌کرد. مثلاً شب یادش می‌آمد هنوز ناهار نخورده است. آن وقت به چنین فردی توصیه می‌کردند که باید همیشه چیزی همراهت باشد!

وقتی حاجی دید که او را بستری کرده‌اند و فعلاً زیر سرم است، دستوراتی به من داد و گفت که زود آنها را انجام بده و برگرد.

گفتم: «حاجی! ما شما را تنها نمی‌گذاریم.»

گفت: «لازم نیست. همان کاری را که گفتم بکنید.»

گفتم: «این جا منطقه نا امن است.»

گفت: «به شما می‌گویم که بروید.»  
دلمان راضی نمی‌شد. هر کاری کردم، قبول نکرد. یک  
اسلحه کمری به همراه داشتیم، آن را کنار حاجی گذاشتیم و  
رفتیم.

وقتی دستورهای حاجی را انجام دادیم، در راه برگشت، با  
خودمان گفتیم تا سر می‌که به او وصل کرده‌اند تمام شود، وقت  
داریم. بهتر است در این فاصله برویم و برای او زیرپوش و  
جوراب بخریم. چون لباسهایش خونی شده بود و در ضمن  
بسیار هم کهنه بودند.

خرید کردیم و به بیمارستان برگشتیم. حاجی عصبانی بود.  
گفتم: «چی شده؟»

دیدیم که طول می‌کشد تا سرم تمام شود...  
گفت: «من چکار به سرم دارم. من باید بروم، می‌خواهد  
طول بکشد یا نکشد، درش می‌آورم.»

اصرار ما فایده‌ای نداشت. سرم را از دستش بیرون آورد و  
دوباره حرکت کردیم. ما که دلمان را خوش کرده بودیم لااقل  
مدتی استراحت می‌کند و حالش بهتر می‌شود، فهمیدیم که  
اشتباه کرده‌ایم.



## فرمان قاطع

در عملیات خیبر، اولین گردانی بودیم که باید از سمت طلایه به خط دشمن می‌زدیم. حاج همت، قبل از حرکت گردان، آمد و توصیه‌هایی به بچه‌ها کرد. گفت: «هر طور شده، باید خط شکسته شود. فکر نکنید که دشمن قوی است و ما نمی‌توانیم از پس او برآیم. بدانید که ما وظیفه‌ای داریم و آن وظیفه را هم امام برای ما ترسیم کرده. امام فرموده که این عملیات باید انجام شود و این شما هستید که باید به دشمن حمله کنید. من از شما می‌خواهم که هر طور شده خود را به خطوط پدافندی دشمن برسانید و دژ را تصرف کنید.»

بعد از صحبت او، نیروها وارد عمل شدند و به خواست

خدا، مرحله اول عملیات با موفقیت پشت سر گذاشته شد. گردانهای دیگر هم در ادامه کار، مراحل دوم و سوم را انجام دادند. در اواسط عملیات، قرار شد که دوباره با دشمن درگیر شویم.

شرایط سختی بود. مسیر حرکت نیروها زیر آتش سنگین توپ و خمپاره قرار داشت. عراقیها هوشیار شده بودند و با تمام توان در مقابل بچه‌ها مقاومت می‌کردند. به حاج همت گفتم: «وضعیت منطقه بد است. بچه‌ها مشکل دارند و نمی‌توانند از این مسیر عبور کنند. چه کار باید بکنیم؟»

او که با موقعیت منطقه بیشتر آشنا بود و شرایط را بهتر از من می‌دانست، با عصبانیت فریاد زد: «می‌گویید چکار کنیم؟ برویم و از آمریکا سرباز بیاوریم؟ خب سربازهای ما خود شما هستید. ما قول داده‌ایم که این کار را انجام بدهیم و می‌دهیم. هر طور شده باید آن را تمام کنیم. از قول من به بچه‌ها بگویید که فکر این را نکنید که دشمن هوشیار شده و منطقه لو رفته، باید این کار انجام بشود. گردان از مسیر تعیین شده حرکت بکند و برود. حتی اگر این مسیر برای دشمن لو رفته باشد.»

## فرمان رهبر

عملیات خیر بود. من در منطقه همراه با حاج همت بودم. او مدتی مرا تنها گذاشت و خودش با موتور برای شناسایی رفت تا پیش از این که نیروها وارد خط شوند، از نزدیک همه جا را خوب ببیند. وقتی بعد از یک ساعت برگشت، گفت: «شیپانی! بلند شو برگردیم دوکوهه تا برای دریا دلان صحبت کنیم و ان شاء الله گردانها را به طرف جزیره حرکت دهیم.»

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. در بین راه، به یکی از برادران مسؤول برخوردیم. او آرام با حاج همت مشغول صحبت شد. پس از صحبت، حاج همت با عجله به طرف من آمد و گفت: «تصمیم عوض شد. دوکوهه نمی رویم، به مقر

برمی‌گردیم.»

به طرف مقر حرکت کردیم. در آن‌جا، تعدادی از فرماندهان دیگر هم حضور داشتند. برایم ایجاد سؤال شده بود که چه اتفاقی افتاده. حاج همت چه خبری شنیده که این قدر با عجله و بی‌تاب می‌خواهد خودش را به مقر برساند. داخل مقر از او پرسیدم: «حاجی، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

با حالت عجیبی که قابل توصیف نیست، گفت: «شیانی! امام پیام داده‌اند. فرموده‌اند جزیره مجنون باید حفظ شود.»  
دایم با دست به پیشانی‌اش می‌زد و این جمله را تکرار می‌کرد: «امام پیام داده‌اند، ... امام فرمان داده‌اند...»  
از عشق و علاقه فراوان او به امام (ره) خبر داشتم ولی تا آن لحظه چنین صحنه‌ای ندیده بودم. او در امام (ره) ذوب شده بود. به همین خاطر، وقتی پیام را شنید، گفت سریع خود را به دوکوهه برسانم تا چند گردان به منطقه اعزام کنم.  
حالت حاج همت در آن لحظه حساس قابل وصف نیست. فقط می‌توانم بگویم که وقتی پیام امام (ره) را شنید، سر از پا نمی‌شناخت. خورد و خوراک را بر خود حرام کرد و تا لحظه شهادت، از حرکت و جنب و جوش باز نایستاد.

## سومین روز

سه روز از عملیات خیبر می‌گذشت. در این سه روز، حاج همت نه لحظه‌ای استراحت کرد و نه غذای درست و حسابی خورد.

روز سوم، برای کاری به عقب آمده بود. ظهر شد. نماز اول را به امامت او خواندیم ولی قبل از این‌که نماز دوم را شروع کنیم، یکی از برادران روحانی وارد شد. حاج همت از جایش بلند شد و به آن برادر گفت: «حاج آقا! شما بفرمایید جلو.»

برادر روحانی اصرار کرد و گفت: «شما نماز اول را خوانده‌اید، دومی را هم بخوانید.»

حاج همت قبول نکرد و نماز دوم را به امامت برادر

روحانی خواندیم.

بعد از نماز، امام جماعت گفت: «حالا که فرصتی دست داده، چند کلمه‌ای صحبت کنم و بعد ناهار بخورید. دو مسأله بیشتر نمی‌گویم...» در حال گفتن مسأله دوم بود که حاج همت غش کرد. دورش جمع شدیم. دیگر توانی برایش باقی نمانده بود. بلندش کردیم، ولی از شدت ضعف نمی‌توانست بایستد. با کمک دیگران او را به بهداری منتقل کردیم. دکتر او را معاینه کرد و گفت: «آن قدر غذا نخورده و بی‌خوابی کشیده که بدن دچار ضعف شده، باید حتماً استراحت کند.»

چشمان حاج همت از بی‌خوابی ورم کرده و قرمز شده بود. آن قدر بی حال بود که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. دکتر دستور داد تا به او سرم وصل کنند.

حال حاج همت بهتر شد. تا چشمانش را باز کرد و دید در بهداری است، یکدفعه از جا بلند شد. سریع رفتیم جلو که نگذاریم بلند شود، ولی قبول نکرد.

گفتیم: «حاجی، الان نمی‌شود بروی، یک مقدار استراحت کن تا بعد.»

گفت: «نه، حتماً باید بروم.»

سرم را از دستش کشیدند و دوباره راهی شد.

## روزهای آخر

در لحظات آخری که به جزیره رفت، مردی بود که از تمام دنیا بریده بود و می‌جنگید. در آن ده شبی که آن‌جا بودم، نه صبح خوابید و نه شب. بی‌خوابیهای طولانی که هر مردی را از پا در می‌آورد. میل به غذا نداشت و چیزی نمی‌خورد. لشکر در حال نقل و انتقال بود و حاجی داشت برای بچه‌های لشکر موقعیت و وضعیت منطقه را توجیه می‌کرد. احساس کردم ضعف تمام وجودش را گرفته است. یکدفعه زانوهایش لرزید. دستش را به دیواره سنگر گرفت. نتوانست بایستد، آهسته روی زمین نشست. معلوم بود که به زور خودش را سرپانگه داشته است. دکتر را خبر کردیم. پس

از معاینه گفت: «به خاطر بی‌خوابی و غذا نخوردن، بدنش  
ضعیف شده و حتماً باید استراحت کند.»  
قبول نکرد و هر چه اصرار کردیم، نپذیرفت. فقط اجازه داد  
یک سرم به دستش وصل کنند.  
در همان حال عملیات را هدایت کرد. یک لحظه با بیسیم  
صحبت می‌کرد، یک لحظه فرماندهان گردانها را توجیه  
می‌کرد، نقشه هم روی زمین پهن بود و آن را برای اطرافیان  
توضیح می‌داد.  
آخرین باری که او را دیدم، شب بود. داشت با حاج آقا  
پروازی صحبت می‌کرد.  
حالات و رفتارش نشان می‌داد که دیگر ماندنی نیست.  
اطمینان داشتم که این دفعه دیگر بر نمی‌گردد.



## بار سفر

تازه از خط برگشته بود. دیدم ناراحت و گرفته است. می دانستم که همراه چند نفر توی خط بوده اند که خمپاره ای کنارشان می خورد و او آسیبی نمی بیند؛ در صورتی که آن چهار نفر مجروح و زخمی شده بودند. پرسیدم: «چی شده حاجی، چرا ناراحتی؟ احساس می کنم حاج همت چند روز قبل نیستی؟»

انگار حرف درون سینه اش انباشته شده بود. منتظر فرصتی بود تا کسی را پیدا کند و برایش درد دل کند. دست مرا گرفت و با هم حرکت کردیم. کمی که از قرارگاه تاکتیکی دور شدیم، گوشه خلوتی روی زمین نشست. من هم کنارش نشستم.

گفتم: «چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنیم.»  
 نفس عمیقی کشید. احساس کردم که از ته دل آه  
 می‌کشد. در حالی که از ناراحتی مشت گره شده‌اش را محکم  
 به زمین می‌کوبید، گفت: «این آخرین عملیاتی است که دارم  
 می‌جنگم.» گفتم: «حاجی، این چه حرفی است که می‌زنی.  
 هرکس چنین چیزی بگوید، خودت سفارش می‌کنی که نگو.  
 می‌گویی ان شاء الله زنده باشی و بتوانی بیشتر خدمت کنی.  
 حالا خودت این حرفها را می‌زنی؟»  
 گفت: «نه، من مطمئن هستم، این عملیات، آخرین عملیات  
 من است.»

## در بالای خاکریز

در خط مقدم طلایه، بچه‌های گردان به شدت درگیر بودند. نزدیکیهای صبح قرار شد نیروهای باقیمانده عقب نشینی کنند تا دوباره سازماندهی شوند.

عقب نشینی می‌بایست در نهایت آرامش و با احتیاط کامل صورت می‌گرفت تا هم تجهیزات و وسایل، و هم شهدا و مجروحین به عقب انتقال پیدا کنند. وجود موانع و میادین مین در پشت سر نیروها مشکل آفرین بود و اگر کسی بی احتیاطی می‌کرد، ممکن بود که نیروها روی مین بروند.



حاج همت روی یک خاکریز ایستاده بود و بیسیم چی‌ها اطرافش را گرفته بودند. آتش دشمن آن‌قدر سنگین بود که

منطقه یکپارچه تیر و ترکش شده بود. به قدری توپ و خمپاره منفجر می شد که زمین مدام می لرزید. کسی نمی توانست لحظه ای بایستد و سربلند کند، ولی حاج همت به راحتی ایستاده بود و با بیسیم صحبت می کرد.

برای یک لحظه احساس کردم که خمپاره ای دارد نزدیک حاجی فرود می آید. به عجله خودم را روی او انداختم و با هم غلت خوردیم و افتادیم پایین خاکریز. طوری که او نمی توانست نفس بکشد. ولی حاج همت آرام بلند شد و بدون این که حرفی بزند، هدایت نیروها را ادامه داد.

بچه ها در حالی که مجروحین و شهدا را حمل می کردند، از مقابل ما رد می شدند تا به عقب بروند. شرایط سختی بود. حاج همت ایستاده بود و بچه ها را تماشا می کرد. به چشمانش نگاه کردم. دیدم سعی می کند اشکهایش جاری نشود. می خواست خودش را مقابل نیروها خونسرد نشان دهد.

همه چیز را می شد از چشمانش خواند. احساس کردم که حاج همت دارد ذوب می شود و از ته دل می خواهد که خداوند شهادت را نصیبش کند.

که سرانجام هم چنین شد و او در همان عملیات به آرزوی دیرینه اش رسید.

## سدی از بسیجی‌ها

در عملیات خیبر، حاج همت در خط مقدم حضور داشت و نیروها را هدایت می‌کرد. بعد از این‌که بچه‌ها از نقطه رهایی حرکت کردند و درگیری آغاز شد، دشمن آتش سنگینی روی سر ما ریخت. زیر باران گلوله و خمپاره، حضور حاج همت در خط مقدم خطرناک بود. رفتم پیش او و گفتم: «حاج آقا! این‌جا امن نیست. بهتر است به عقب بروی و نیروها را از آن‌جا هدایت کنی.»

گفت: «نه، من باید همین‌جا نزدیک بچه‌ها باشم.»

همیشه همین‌طور بود. می‌خواست نزدیک رزمندگان باشد و از آن‌جا عملیات را فرماندهی کند. هر چه اصرار و خواهش

و تمنا کردم، راضی نشد و قبول نکرد. آخر سر گفتم: «لا اقل بیا داخل سنگر.»

گفت: «نمی توانم، من باید با چشم خودم ببینم که در منطقه چه می گذرد.»

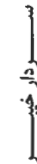
گفتم: «ما این جا هستیم و همه چیز را گزارش می کنیم. بهتر است که به قرارگاه بروی. یک فرمانده در رده شما با مسئولیتی که دارد، لازم نیست که در خط مقدم بماند. بایسیم هم می توانی نیروها را هدایت کنی.»

گفت: «من هم مثل بقیه. مگر فرمانده خونس از دیگران رنگین تر است؟ اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد، این جا و آن جا ندارد.»

دیدم فایده ای ندارد و زیر بار نمی رود.

عده ای از بسیجی ها شاهد ماجرا بودند و دیدند که حاج همت راضی نمی شود خط را ترک کند و به قرارگاه برگردد. تصمیم گرفتند دور او حلقه بزنند و یک دیوار تشکیل بدهند تا از اصابت تیر و ترکش به او جلوگیری کنند. ولی باز هم قبول نکرد.

سرانجام یک نفربر آوردیم تا حاجی داخل آن برود و خطر کمتر شود. ولی دوباره این خواسته را رد کرد و فقط به دلیل این که بیشتر اصرار نکنیم، رفت کنار نفربر ایستاد و از همان جا عملیات را هدایت کرد.



## نمی آیم!

در منطقه طلایه، حاج همت جلو آمده بود و از نزدیک نیروها را هدایت می کرد. ابتدا در یک سنگر، حدود یک کیلومتری خط مقدم، مستقر شد و مرا به خط مقدم فرستاد. گفت: «برو پشت خاکریز و بچه ها را سازماندهی کن.» بعد از این که عراق پاتک کرد، پشت بیسیم گفت: «سعید! می خواهم پیام آن جا.» گفتم: «نه، حاجی. برای چی؟ می خواهی بیایی چکار کنی؟»

گفت: «می خواهم پیام پیش بچه ها باشم.» گفتم: «آن جا که خبری نیست. هر کاری باشد، ما هستیم

انجام می‌دهیم. نمی‌گذاریم شما بیایید.»  
اصرار فایده‌ای نداشت. سنگرش را رها کرد و به خط مقدم  
آمد.

یک بار دیگر هم در عملیات والفجر چهار این اتفاق افتاد.  
ارتفاعات، تازه از دست دشمن آزاد شده بود و منطقه ناامن  
بود. هر لحظه احتمال پاتک دشمن می‌رفت. قرار بود که ما به  
همراه دو گردان دیگر وارد عمل شویم. حاجی آمد بالای  
ارتفاعات و گفت: «من امشب می‌خواهم این جا بمانم.»  
گفتیم: «بچه‌ها امشب می‌خواهند وارد عمل بشوند و شما  
باید بالای سر آنها باشید.»

گفت: «اشکالی ندارد؛ از همین جا هدایتشان می‌کنم.»  
هر چه گفتیم بیا پایین، قبول نکرد و گفت نمی‌آیم. آخر سر  
بچه‌ها تصمیم گرفتند که با حيله او را پایین بیاورند. گفتند:  
«حاج آقا، مطلبی پیش آمده که شما باید بیایید پایین و بررسی  
کنید.»

پرسید: «چه مطلبی؟»  
گفتند: «نمی‌شود پشت بیسیم گفت. باید حتماً بیایید  
این جا.»

گفت: «خب، بگوید اکبر<sup>(۱)</sup> بررسی کند.»  
گفتند: «نه، باید حتماً خودت باشی.»  
متوجه شد که می‌خواهند بدین وسیله او را از خط مقدم

---

۱- شهید اکبر زجاجی - معاون شهید ابراهیم همت



دور کنند. به همین خاطر گفت: «نمی آیم.» و بیسیم را قطع کرد.  
آن شب روی ارتفاع ماند و رزمندگان را از نزدیک هدایت کرد.

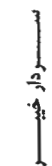
همیشه براین عقیده بود که اگر فرمانده توی خط مقدم نباشد، نمی تواند منطقه را درست بررسی کند و وضعیت نیروها را دقیق زیر نظر بگیرد. در نتیجه، نمی تواند برای گردانها و گروهانها طرح مانور مناسبی بریزد.

## بوی بهشت

وقتی اکبر زجاجی، معاون حاج همت، در جزیره به شهادت رسید، نمی دانستیم چگونه این خبر را به او بدهیم. با توجه به وضعیت دشوار منطقه در عملیات خیبر و علاقه زیاد حاج همت به زجاجی، این واقعه تأثیر زیادی در روحیه او می گذاشت. بچه ها فکر کردند که بهتر است اول بگوییم زجاجی مجروح شد؛ سپس کم کم خبر شهادت او را به حاج همت بدهیم.

وقتی حاجی آمد، پرسید: «زجاجی کجاست، او را نمی بینم.»

بچه ها گفتند: «حاج آقا، ظاهراً زخمی شده.»



با شنیدن این خبر، بدون این که سؤالی بکنند، مکشی کرد و گفت: «خوشا به حالش، پس به آرزویش رسید.»  
برای ما عجیب بود که چه طور متوجه قضیه شد. چون خبری از او نداشت و بچه ها هم فقط گفتند که مجروح شده است.  
شاید می دانست خودش نیز سه روز بعد به او ملحق خواهد شد.

## آیه خدایی

همراه حاج همت به خط مقدم رفته بودیم. درگیری شدید بود و بچه‌ها با تمام توان مبارزه می‌کردند. لحظات سختی بر حاج همت می‌گذشت. چند روز پیایی در منطقه بالای سر نیروها حضور داشت و فشار زیادی را متحمل شده بود. او با تمام وجود، خودش را درگیر مسایل عملیات کرده بود.

در کنار حاج همت ایستاده بودم. یکی از بچه‌ها، به طوری که حاجی متوجه نشود، مرا به داخل سنگر کشاند و گفت:

«می‌خواهم مسأله‌ای را بگویم.»

پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «راستش محمود شهبازی شهید شده، حالا

نمی‌دانیم که در این وضعیت چه طور این خبر را به حاجی بدهیم.»

ناراحت شدم. باورم نمی‌شد که محمود به این زودی شهید بشود و از آن ناراحت کننده‌تر، نحوه خبردادن به حاج همت بود. چرا که در آن موقعیت برای او یک نفر هم یک نفر بود؛ به خصوص این که آن یک نفر محمود شهبازی باشد.

از سنگر بیرون آمدم. حاج همت مدام سراغ محمود را می‌گرفت و من اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. گفت: «نمی‌دانم چی شده محمود ارتباطی با من برقرار نمی‌کند. جایی هم قرار نبود برود، تا مدتی پیش همین اطراف بود ولی الان نمی‌دانم کجاست!»

مانده بودم که چه بگویم. بدون این که خودم متوجه باشم، اضطراب از چهره‌ام نمایان بود و حاجی نیز این موضوع را می‌فهمید.

ساکت شد و برای چند لحظه به فکر فرو رفت و هیچ نگفت. دانستم که متوجه قضیه شده. همیشه همین‌طور بود. فقط کافی بود اشاره‌ای بکنی تا او کل ماجرا را متوجه شود. وقتی سرش را بلند کرد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» مطمئن شدم که همه چیز را می‌داند.

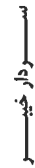
دفعات قبل، در شهادت بعضی دوستان دیگر هم همین حالت را داشت. کمی به فکر فرو می‌رفت و وقتی سر بلند می‌کرد، فقط آیه شریفه استرجاع را می‌خواند.

شهادت محمود شهبازی برای حاج همت سنگین بود ولی به روی خودش نیاورد و لحظاتی بعد، دوباره جسم و روحش را در عملیات غرق کرد.

## دعا

یک ماه قبل از شهادت حاج همت، علی در بیمارستان بستری بود. حاج همت و عبادیان برای عیادت او به بیمارستان رفتند. در آنجا، همت رو می‌کند به علی و می‌گوید: «علی، من از مجروح شدن خوشم نمی‌آید. دعا کن که من یکسره شهید بشوم.»

بعدها فهمیدم که خودش نیز در سفر حج، کنار خانه خدا همین دعا را کرده بود و آنجا نیز از خدا خواسته بود که نه اسیر بشود و نه مجروح؛ بلکه یکباره شهید شود. همین طور هم شد. حاج همت در تمام مدتی که در جبهه بود، مجروحیت جنگی حاصل از تیر و ترکش پیدا نکرد، تا این‌که به شهادت رسید.



## فرمان ولایت

هنوز ده دقیقه از رسیدن ما به خط نگذشته بود که درگیری آغاز شد. عراق پاتک سنگینی کرده بود و بچه‌ها مشغول تیراندازی به طرف دشمن بودند. آتش تهیه دشمن عقبه ما را مسدود کرده بود و بچه‌ها از حداقل امکانات برخوردار بودند. آب و غذایی نرسیده بود و رفته رفته آنچه که داشتیم، در حال اتمام بود.

پس از مدتی، حتی آب خوردن هم نداشتیم. تشنگی همه را اذیت می‌کرد. شدت عطش آن قدر زیاد بود که بچه‌ها قمقمه‌های خالی خود را لب هور می‌بردند و از آب آن پر می‌کردند.

لب هور پر بود از جنازه‌های عراقی؛ زباله و کثافات متعفن.  
چاره‌ای نبود، تشنگی بیداد می‌کرد. آبهای وسط هور  
تمیزتر بود ولی آتش سنگین دشمن اجازه نمی‌داد کسی  
خودش را به آنجا برساند.

وقتی حاج همت قضیه را فهمید، ناراحت شد. تعدادی  
قمقمه برداشت و با عصبانیت لب هور رفت. یکی از قطعات  
پلهای شناور را که گوشه هور افتاده بود، سوار شد و در حالی  
که سعی کرد تا از دستهایش به جای پارو استفاده کند، به طرف  
وسط آب حرکت کرد.

آتش سنگین دشمن همچنان می‌بارید و گلوله‌ها در  
اطرافش درون آب منفجر می‌شدند. به هر مصیبتی بود،  
قمقمه‌ها را پر از آب کرد و به میان نیروها برگشت.

حالت عجیبی به بچه‌ها دست داده بود. در آن شرایط  
سخت، این کار او همه را به شور و هیجان آورده بود. آن قدر  
روحیه گرفته بودند که دیگر سختی شرایط را حس نمی‌کردند.  
آن درگیری، آخرین پاتک عراقیها بود. دشمن توان زیادی  
گذاشته بود و بچه‌های غیرتمند ما هم بی‌وقفه تلاش می‌کردند.  
فرمان ولایت، حفظ منطقه بود و همه تا پای جان ایستاده  
بودند.

حاج همت آر.پی.جی دست گرفته بود و شلیک می‌کرد.  
درگیری سبکتر شد و عراقیها بالاخره از پیشروی ناامید  
شدند.

با آرام شدن منطقه، حاج همت به همراه یکی از برادران  
سوار موتور شدند و به طرف عقب حرکت کردند. یک ساعت  
بعد، من هم به عقب رفتم.



## وداع با سردار

برای آخرین بار او را در جزیره دیدم. توی خودش فرورفته بود و حالت عجیبی داشت. وقتی مرا دید، گفت: «دو تا از بچه‌های اطلاعات عملیات قرار است بیایند این جا، من نشانی تو را دادم.» گوشه‌ای از خاکریز را نشانم داد و گفت: «برو آن جا بنشین که اگر آمدند، راحت پیدایت کنند. سعید مهدی و حسین قمی قرار است بیایند تا خط را تحویل بگیرند. خوب منطقه را برایشان توجیه کن.»

گفتم: «چشم حاج آقا، حتماً.»  
خدا حافظی کرد و رفت.

من و رضا پناهنده با هم بودیم. ابتدا فکر کردیم که قرار است یکی از گردانهای خودمان بیاید و خط را تحویل بگیرد ولی بعد فهمیدیم که لشکر دیگری می‌خواهد وارد عمل شود. من همان‌جایی که حاجی گفته بود، نشستم تا بچه‌های اطلاعات عملیات آمدند. به اتفاق هم به خط مقدم رفتیم و من منطقه را برایشان توجیه کردم؛ مواضع دشمن، سنگرهای خودی، مهمات موجود و خلاصه همه چیز را تشریح کردم. یکساعتی کارمان طول کشید. سپس برای این‌که گزارش کارم را به حاجی بدهم، همراه با رضا پناهنده سوار موتور شدیم و به طرف قرارگاه حرکت کردیم. توی مسیر، به جنازه‌ای برخوردیم که سر نداشت و قابل شناسایی نبود. سه بسیجی وسط جاده داشتند دنبال چیزی می‌گشتند. به رضا گفتم: «بیا این جنازه را بکشیم کنار جاده که ماشین از رویش رد نشود.»

به کمک هم جنازه را به کنار جاده منتقل کردیم تا بچه‌های تعاون بیایند و آن را ببرند.

دوباره سوار موتور شدیم و به راهمان ادامه دادیم. وقتی به قرارگاه رسیدیم، دیدم که تعدادی از برادران جلو قرارگاه هستند و بعضی از فرماندهان هم مرتب رفت و آمد می‌کنند و گاهی اوقات درگوشی با هم چیزی می‌گویند. حالت و رفتار عجیبشان مرا نگران کرد. در همین موقع، یکی از بچه‌ها جلو آمد و گفت: «شیبانی، نمی‌دانی حاجی کجاست؟»  
گفتم: «نه، من خودم هم دارم دنبالش می‌گردم.»  
گفت: «چیزهایی شنیده‌ام.»

پرسیدم: «چی؟»

گفت: «راستش می‌گویند مثل این‌که حاجی شهید شده.»  
گفتم: «نه بابا، چنین چیزی امکان ندارد. همین یک ساعت قبل، پیش حاجی بودم و با هم صحبت کردیم.»  
با گفتن این جمله، ناگهان چیزی از ذهنم گذشت. به یاد جنازه‌بی‌سری افتادم که وسط راه دیدیم.  
روکردم به رضا پناهنده و گفتم: «آن جنازه‌ای که وسط جاده افتاده بود و سر نداشت، یادت هست؟ همان‌که با هم گذاشتیمش کنار جاده.»

گفت: «آره، چه‌طور مگه؟»

گفتم: «فکر نمی‌کنی حاجی بوده؟»

سوار موتور شدیم و خودمان را به همان محلی که جنازه قرار داشت، رساندیم ولی در کمال تعجب دیدیم که خبری از جنازه نیست. از بسیجی‌هایی که آن‌جا بودند، پرسیدیم؛ گفتند: «تعاون بردش عقب.»

پرسیدم: «نمی‌دانید جنازه چه کسی بود؟»

گفتند: «راستش قابل شناسایی نبود، ما هم هرچه این‌جا دنبال سرش گشتیم، چیزی پیدا نکردیم.»  
تازه فهمیدم که آن موقع این‌ها دنبال چه چیزی می‌گشتند. چاره‌ای نداشتیم، دوباره به قرارگاه برگشتیم.

بعد از مدتی، کاملاً مطمئن شده بودیم که حاجی به شهادت رسیده است، ولی هنوز هیچ‌کس از او خبری نداشت. دو روزی به همین وضعیت گذشت. شب دوم، حاج آقا زحمتکش پیغام داد که به عقب بروم.

سریع حرکت کردم و خودم را به عقب رساندم. حاج آقا زحمتکش گفت که جنازه حاجی گم شده و با برنامه‌ریزی‌هایی که انجام گرفته و دستوراتی که از بالا رسیده، قرار شده که برای شناسایی جسد حاجی به «سپنتا» بروی.

به سمت سپنتا حرکت کردیم. در آن زمان، شهید عبادیان مسؤول تدارکات بود. قبل از عملیات، سه زیر پیراهنی قهوه‌ای رنگ و سه چراغ قوه کوچک که مانند خودکار در جیب قرار می‌گرفت، به من داد که بین سه نفر از فرماندهان تقسیم کنم. یکی از این سه فرمانده، حاج همت بود.

در راه، به یاد این هدیه‌ها افتادم و فکر کردم که می‌تواند بهترین وسیله شناسایی باشد. چون حاج همت به طور ثابت یکدست لباس خاص نمی‌پوشید و شناسایی او از روی لباس امکان‌پذیر نبود.

به معراج رسیدم. در سردخانه را باز کردند و جنازه‌ها را یکی یکی نشانمان دادند تا این‌که به جنازه‌ای برخوردیم که سر نداشت؛ یعنی تقریباً از چانه به بالا را ترکش برده بود. وقتی دقت کردم، دیدم همان جسدی است که هنگام بازگشت از خط، توی جاده دیده بودیم. نمی‌شد آن را شناسایی کرد. به یکی از بچه‌ها گفتم: «عباس، من یک نشانی از حاجی دارم.» سریع بادگیر جسد را بالا زدم، دکمه‌های پیراهن را باز کردم و زیر پیراهن قهوه‌ای رنگی را که خودم به حاجی داده بودم، شناختم.

طاقت نیاوردم، بلافاصله زیپ بادگیرش را باز کردم و چراغ قوه را هم از داخل جیب آن بیرون آوردم. مطمئن شدم که

حاجی است.

گفتم: «خودش است؛ من مطمئنم، صددرصد حاجی است.»

وقتی مطمئن شدیم، دوباره به قرارگاه برگشتیم. طی این مدت موضوع شهادت حاجی مخفی نگه داشته شده بود و هنوز هیچ کدام از نیروها نمی دانستند. چرا که انتشار این خبر خطر آفرین بود. اگر دشمن متوجه می شد، روحیه پیدا می کرد و هجوم خودش را علیه ما گسترده تر می کرد. عراق همیشه روی لشکر ۲۷ حساب دیگری باز می کرد. هر نقطه ای که لشکر وارد عمل می شد، عراق هم قوی ترین سپاهش را برای مقابله می فرستاد. از طرف دیگر، اگر نیروهای خودی متوجه این موضوع می شدند، به خاطر علاقه ای که به حاجی داشتند، روحیه خود را از دست می دادند و تمام زحماتی که تا آن موقع برای حفظ خطوط جزیره کشیده شده بود، به هدر می رفت.

طبق دستور قرارگاه، نباید کسی متوجه قضیه می شد. گویا حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی هم روی این مسأله تأکید داشت. قرار شد به تنهایی و مخفیانه، پیکر حاجی را به تهران منتقل کنم. خیلی دلم می خواست که مدتی با حاجی خلوت کنم و بالای سرش اشک بریزم. دوست داشتم که در طول راه کنار جنازه اش بنشینم و با او حرف بزنم. وقتی این دستور رسید، خوشحال شدم. درخواست کردم که یک راننده هم به من بدهند. و به این ترتیب، پیکر حاجی را در یک آمبولانس قرار دادیم و به طرف تهران حرکت کردیم.

گفته بودند که باید جنازه را به بیمارستان نجمیه تهران ببرید، از قبل هماهنگ شده و می‌توانید به طور مخفی کارتان را انجام دهید.

مسیرمان از جلو پادگان دوکوهه می‌گذشت. وقتی به دو کوهه رسیدیم، تصمیم گرفتیم که داخل دو کوهه نرویم. احتمال این‌که بچه‌ها باخبر شوند، زیاد بود. ولی عده‌ای از فرماندهان که موضوع را می‌دانستند، اصرار کردند که حاجی را ببینند. گفتم: «دیر می‌شود. باید هر چه سریعتر به تهران برویم. نباید کسی با خبر شود. این دستور قرارگاه است و حتماً باید اجرا شود.»

گفتند: «تو داخل پادگان نیا، ما می‌آیم بیرون.» توانستم در مقابلشان ایستادگی کنم. سوار آمبولانس شدند، از پادگان دور شدیم و کنار جاده توقف کردیم. بچه‌ها دور حاجی جمع شدند. وداع غریبی بود و همه اشک می‌ریختند. شهید دستواره هم میان جمع بود. یکی یکی آمدند با حاجی روبوسی و وداع کردند. بعد از این خدا حافظی دردناک، دوباره به سمت تهران حرکت کردیم. نیمه‌های شب به بیمارستان نجمیه رسیدیم. حاج محمد کوثری که چند روز قبل در عملیات مجروح شده بود، در همان بیمارستان بستری بود. با این‌که اجازه نداشت از جایش حرکت کند، آمده بود پایین تا ما را ببیند. از علاقه زیاد او به حاج همت با خبر بودم. احساس کردم برایش خوب نیست که از شهادت حاج همت با خبر شود. ولی تا مرا دید، گفت: «شیبانی، این‌جا چکار می‌کنی؟ حاج همت دم در است؟»

گفتم: «حاج همت برای چه باید دم در باشد؟»  
گفت: «می‌گویند حاج همت شهید شده و قرار است  
جنازه‌اش را به این بیمارستان بیاورند.»

وقتی دیدم از همه چیز خبردارد، نتوانستم جلو خودم را  
بگیرم و زدم زیر گریه.

با هم رفتیم سردخانه تا حاجی را از نزدیک ببیند. حالتی که  
در آن لحظه داشت، وصف ناشدنی است. گریه می‌کرد و  
اشک می‌ریخت و با حاجی صحبت می‌کرد.

پس از این‌که منطقه عملیاتی «خیبر» تثبیت شد و خطر  
سقوط جزیره از بین رفت، بالاخره روز پنجشنبه، ساعت یازده  
صبح خبر شهادت سردار خیبر- حاج محمد ابراهیم همت- از  
رادیو اعلام شد.

قرار بود پیکر مطهر حاجی در تهران و اصفهان تشییع شود.  
در تهران، شروع حرکت عزاداران از مسجد حضرت امام  
خمینی (ره) بود. جمعیت زیادی زیر تابوت شهید همت روان  
بودند. تابوت روی امواج متلاطم جمعیت، به این سو و آن سو  
می‌رفت. حضور گسترده مردم، انتقال پیکر مطهر حاجی را  
دچار مشکل کرده بود. بالاخره توانستیم تابوت را از مردم جدا  
کرده و با آمبولانس به اصفهان ببریم.

در اصفهان، مراسم تشییع، با نماز جمعه مصادف شد. بعد  
از نماز، مردم هجوم آوردند و شانه‌های خود را به زیر تابوت  
سپردند. زن و مرد و پیر و جوان، خود را به آن جا رسانده  
بودند. من هم در شلوغی جمعیت، با سر و وضع خاک آلود و  
به هم ریخته، کنار آمبولانس ایستاده بودم. در همین اوضاع و

احوال، خانواده شهید زجاجی مرا دیدند. آمدند جلو و سراغ فرزندشان را گرفتند. به پدر او گفتم: «حاج آقا! فرزند شما سه روز قبل از حاج همت شهید شد و من خودم جنازه‌اش را به عقب آوردم.»

با این حرف، همه شروع به گریه و زاری کردند و گفتند: «ما جنازه فرزندمان را از تو می‌خواهیم. چه‌طور ممکن است سه روز قبل از حاجی شهید شده باشد و تا حالا نرسیده باشد.» در حالی که گریه‌ام گرفته بود، گفتم: «خدا شاهد است من خودم جنازه را آوردم عقب.»

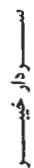
گفتند: «ما نمی‌دانیم. جنازه را از تو می‌خواهیم.» مستأصل شده بودم. در آن وضعیت و در آن شلوغی، این مشکل گریبان مرا گرفته بود.

چاره‌ای نداشتم، جز این‌که متوسل به آقا امام زمان (عج) شوم. گفتم: «آقا خودت کمک کن. می‌دانی که من تلاش خودم را کرده‌ام، نگذار که شرمنده این خانواده شوم.»

رو کردم به پدر شهید زجاجی و گفتم: «حاج آقا، شما محبت کنید چند روز به من فرصت دهید تا با منطقه تماس بگیرم و ببینم که چه اتفاقی افتاده.»

راه دیگری نبود. می‌بایست مهلتی از خانواده‌اش می‌گرفتم تا دنبال جنازه بگردم.

بعد از مراسم تشییع، پیکر حاج همت را به سردخانه انتقال دادند تا صبح شنبه به قمشه فرستاده شود. وقتی وارد سردخانه شدیم و تابوت را به داخل بردیم، بی‌اختیار چشمم به سایر تابوت‌ها افتاد. گذرا به آنها نگاه می‌کردم و رد می‌شدم که





یکدفعه دیدم روی یکی از تابوتها نوشته شده: «زجاجی». بی اختیار سر جابم میخکوب شدم. غیر منتظره بود. اصلاً فکرش را نمی کردم.

در تابوت را باز کردم. دیدم شهید اکبر زجاجی است. از خوشحالی نمی دانستم چکار کنم. او را نگاه می کردم و خدا را شکر می کردم. می دانستم تو سلم به آقا امام زمان (عج) کار ساز شده است. بی اختیار فریاد زدم: «بچه ها! شهید زجاجی این جاست.»

همه جمع شدند و با کمک هم، پیکر او را هم گذاشتیم کنار حاج همت. گفتم: «باید فرمانده و معاون، همزمان تشییع شوند.»

قرار شد فردا هر دو جنازه را تحویل خانواده هایشان بدهیم.

همان شب، پدر و برادر حاج همت گفتند که می خواهیم شیخ حسین انصاریان، جنازه حاجی را در قبر بگذارد، چون آنها با هم آشنا و دوست بودند.

به خانه ایشان تلفن زدیم و جریان را تعریف کردیم. گفتیم که خانواده حاجی می خواهند جنازه را شما در قبر بگذارید. او هم قبول کرد و گفت: «چشم، حتماً. چه افتخاری بالاتر از این برای من.»

گفتیم: «شما چه موقع آمادگی دارید بیاییم دنبالتان.» گفت: «نماز صبح را که خواندم، آماده و منتظر شما هستم.» شبانه به طرف تهران حرکت کردیم. اذان صبح بود که رسیدیم. آقای انصاریان را سوار کردیم و برگشتیم.

چون ما شب قبل را در راه بودیم، حاج آقا انصاریان پشت فرمان نشست و تا اصفهان رانندگی کرد. با سرعت می آمد، به طوری که چهار ساعته رسیدیم.

در قمشه پیکر حاجی تشییع شد؛ مراسم تدفین هم به دست آقای انصاریان انجام گرفت. و بالاخره سردار مظلوم و فاتح خیبر در زادگاهش به خاک سپرده شد.

## در عزای یار

وقتی از قرارگاه مرکزی، به قرارگاه تاکتیکی لشکر آمدم تا وضعیت را بررسی کنم، با صحنه عجیبی مواجه شدم. تمام بچه‌هایی که در قرارگاه بودند، گریه می‌کردند. هر کس گوشه‌ای زانوی غم بغل گرفته بود و اشک می‌ریخت. با این‌که شهادت فرماندهان زیادی را در منطقه دیده بودم ولی هیچ وقت چنین صحنه‌ای را ندیده بودم.

در بین بچه‌ها، کسی که از همه بیشتر بی‌تابی می‌کرد، شهید رضا دستواره بود. آن قدر متأثر و ناراحت بود که تا چند ساعت مدام گریه می‌کرد. در گوشه‌ای، پتویی روی سرش کشیده بود و گریه می‌کرد. حرفهایی که در آن حالت می‌زد، بیشتر دل

بچه‌ها را می‌سوزاند. می‌گفت: «جان دل ما، بعد از تو چکار کنیم؟ چرا این‌طور کردی؟ چرا ما را تنها گذاشتی و رفتی.»  
من تا آن لحظه چنین صحنه‌ای ندیده بودم.



## سرمه چشمان کردستان

زمانی که حاجی در کردستان بود، به افراد بومی منطقه محبت می‌کرد و برای آنها احترام قایل بود، آنها نیز او را دوست داشتند.

یکی از وقایع عجیبی که بعد از شهادت حاجی رخ داد و موجب دگرگونی من شد، حضور همین مردم قدر شناس در تشییع جنازه حاجی بود. تعداد زیادی از مردم کردستان، با شنیدن خبر شهادت حاج همت، خود را به قمشه رسانده بودند تا در مراسم عزاداری او شرکت کنند.

پس از اتمام مجلس ختم و مراسم سوگواری، حدود صد و پنجاه نفر از این افراد بر سر مزار ابراهیم رفتند. پس از وداع،

هنگام بازگشت به کردستان، هر کدام مشتی از خاک مزارش را  
به عنوان تبرک برداشتند و بردند.

## رزق آخرت

وقتی بیکر مطهر شهید همت را تشییع کردند، همه دوستان و علاقه مندان در دور تابوت جمع شده بودند. یکی از دوستان صمیمی اش را در میان جمع دیدم. جلو رفتم سلام و علیک و احوالپرسی کردم. پرسیدم: «شما وقت شهادت حاجی، با ایشان بودید؟»

گفت: «لحظه شهادت نه، ولی چند لحظه قبل از شهادت، چرا.»

گفتم: «آخرین باری که او را دیدی، چه وضعیتی داشت؟»  
گفت: «حدود نیم ساعت قبل از شهادت، آمد توی سنگر م. می خواست به بچه ها سرکشی کند. شنیده بودم که چند

روزی است چیزی نخورده و لحظه‌ای هم نخوابیده است. چهره‌اش این مسأله را نشان می‌داد. خسته و گرفته بود و دیگر رمقی برایش نمانده بود. گفتم بیا چیزی بخور. شنیده‌ام چند روزی است غذایی نخوده‌ای. گفت نمی‌خورم، خدا رزق دنیا را به روی من بسته است. من دیگر از این دنیا سهمی ندارم. این حرف مرا متأثر کرد. تا به حال چنین سخنی از حاجی شنیده بودم. دلم لرزید. این حرف رنگ و بوی دیگر داشت، بوی شهادت می‌داد. تمام رفتار، کردار و سخنان حاجی در آن لحظات، خبر از حادثه‌ی قریب‌الوقوعی می‌داد که دلمان را به لرزه در می‌آورد. زیاد داخل سنگر نماند. بعد از این‌که آن حرف را زد، رفت.»



## تحفہ کربلا

توی مغازہ بودم کہ پسر بزرگم از راه رسید و گفت: «بابا! شما به رادیو گوش کردی؟»  
 گفتم: «نه، چہ طور مگہ؟»  
 گفت: «خبری از حاجی نداری؟»  
 گفتم: «نه، مگر اتفاقی افتادہ؟»  
 گفت: «می‌گویند حاجی زخمی شدہ.»  
 گفتم: «نه، حاجی زخمی نشدہ.»  
 گفت: «چہ طور؟»  
 گفتم: «حاجی شہید شدہ.»  
 گفت: «از کجا چنین حرفی را می‌زنی.»

گفتم: «به خاطر این که خود حاجی در صحن کعبه از خدا  
خواسته که نه اسیر شود و نه مجروح، فقط شهادت نصیبش  
بشود.»

گفت: «بابا، حاجی شهید شده.»

گفتم: «انالله و انا الیه راجعون.»

وقتی خبر شهادت را به مادرش دادیم، او نیز همین چند  
جمله را به زبان آورد. گفت: «الحمد لله رب العالمین. حضرت  
سیدالشهدا (ع)، در کربلا او را به من داد و در بیست و نه  
سالگی از من گرفت. انالله و انا الیه راجعون. خوشحالم که دامن  
پاکی داشتم، شیر پاکی داشتم و توانستم فرزندی تربیت کنم که  
در راه خدا به شهادت برسد، خدا ان شاء الله امام را برای ما  
نگه دارد.»

همان موقع انگویش را از دست در آورد و به بچه ها داد و  
گفت: «این را ببرید و خرج جبهه کنید.»

## رؤیای صادق

بسم الله الرحمن الرحیم

چند وقتی بود که از او خبری نداشتیم. تلفن هم نزده بود. نگران بودم. از همان لحظه آخرین خداحافظی‌اش، حالم دگرگون شده بود: قرآنی که از جیب در آورد و به من داد. نگاهی که نیمه راه به من انداخت، حالتی که پیدا کرده بود و خداحافظی بی سابقه‌ای که آن روز کرده بود، همه و همه توی دلم را خالی کرده بود. حالا هم که از او خبری نداشتیم. مدتی بود که می‌دیدم افراد مختلفی توی محل، مقابل خانه‌مان، رفت و آمد می‌کنند. رفت و آمدی که غیر عادی به نظر می‌آمد. عده زیادی می‌آمدند و می‌رفتند و نگاههای غریبی به خانه ما می‌انداختند.

بسم الله الرحمن الرحیم



بعد از ظهر بود که دیدم حبیب‌الله سرزده و با عجله وارد خانه شد. پرسیدم: «چی شد؟»

گفت: «هیچی ننه، مسأله خاصی نیست.»

گفتم: «این رفت و آمدهای توی محله برای چیست؟»  
گفت: «مردم می‌روند و می‌آیند، مگر باید حتماً اتفاقی افتاده باشد.»

گفتم: «چرا زیادتر از همیشه و چرا بیشتر مقابل خانه ما؟»  
دیدم چیزی نمی‌گوید، انگار حرفی نمی‌توانست بزند. دلم گواهی می‌داد که اتفاقی افتاده. قسمشان دادم و گفتم: «تو را به خدا بگویند چی شده، اتفاقی برای برادرت افتاده؟»  
دیدم چهره‌اش تغییر کرد و گفت: «بنشین تا برایت بگویم.»  
گفتم: «بگو.»

گفت: «دیشب خواب خیلی خوبی دیده‌ام.»

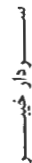
پرسیدم: «چه خوابی؟»

گفت: «خواب خانم حضرت زهرا(س) را، راجع به شما بود. خانم در خواب به من گفتند که شما خیلی پیش خدا اجر داری.»

گفتم: «یعنی چه؟»

گفت: «ننه، حاجی شهید شده.»

وقتی حبیب‌الله این جمله را گفت، دیگر چیزی نفهمیدم. مدتی بعد که حالم بهتر شد، دیدم خانه و محله شلوغ شده است. فهمیدم که همه آن رفت و آمدها و شلوغی محله برای چه بود. خبر شهادت حاجی رسیده بود.



## کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران

در نظر دارد در راستای تکریم و تعظیم شهدای همیشه جاوید:

۱- شهید حجة الاسلام والمسلمین، حاج شیخ فضل الله محلاتی

۲- شهید حجة الاسلام، حاج شیخ عبدالله میثمی

۳- سرلشکر پاسدار، شهید یوسف کلاهدوز

۴- سرلشکر پاسدار، شهید محمد بروجردی

۵- سرلشکر پاسدار، شهید حسن باقری (غلامحسین افشردی)

۶- سرلشکر پاسدار، جاوید الاثر، حاج احمد متوسلیان

۷- سرلشکر پاسدار، شهید حاج محمد ابراهیم همت

۸- سردار سرتیپ پاسدار، شهید ناصر کاظمی

۹- سردار سرتیپ پاسدار، شهید یدالله کلهر

### کتاب متنوعی را به شرح ذیل به دست چاپ بسپارد:

۱- قصه کودکان ویژه گروه سنی ج (کلاسهای چهارم و پنجم دبستان)

براساس خاطره‌ای از زندگی سرداران شهید ۹ جلد

۲- داستان نوجوانان ویژه گروه سنی د (دوره راهنمایی) براساس خاطراتی

از زندگی سرداران شهید ۹ جلد

۳- خاطره نوجوانان ویژه گروه سنی د (دوره راهنمایی) براساس خاطراتی از

زندگی سرداران شهید ۱۲ جلد

۴/۱- زندگینامه سرداران (فوق الذکر) ۹ جلد

۴/۲- زندگینامه دیگر سرداران شهید استان تهران ۱۱ جلد

۵- مجموعه خاطراتی برگزیده از زندگی سرداران شهید ویژه بزرگسالان ۹ جلد

۶- سروده‌هایی در وصف سرداران شهید با عنوان مثنوی سرداران ۹ جلد

۷- بررسی افکار، تلاشها و تاریخ عملیات نظامی سرداران شهید، با عنوان

کارنامه نظامی سرداران ۷ جلد

۸- مجموعه برگزیده‌ای از شعر شاعران انقلاب در رثای شهید و شهادت و

حماسه هشت سال دفاع مقدس ۱ جلد

۹- مجموعه اشعار ارائه شده در شب شعر کنگره ۱ جلد

۱۰- مجموعه‌ای از خلاصه زندگینامه‌های سرداران شهید استان تهران ۱ جلد

۱۱- مجموعه‌ای برگزیده و موضوع بندی شده از وصیت نامه‌های شهیدان

استان تهران ۳ جلد

۱۲- زندگینامه شهدای روحانی استان تهران ۲ جلد

۱۳- مجموعه سروده‌هایی در رثای سرداران شهید - ویژه نوجوانان ۱ جلد

۱۴- داستان بلند (رمان) از زندگی سرلشکر پاسدار، شهید محمد بروجردی ۱ جلد



# لحظه های ناب

عکسها و یادها









2011

